برادران متفق الکلمه گفتند ای پدر ما نیز با تو همسابق و ترک یوسف عند متاعنا فاکله الذئب ایگاه از جایگاه بازدین مبادرت کرده گفت ها
پدر زمانی که ما تصمیم تیرانداختن و آب تاختن دادیم او را بر سر کالای خود گذاشته بشتافتیم و چون باز پس شدیم جز پیراهن آلوده او اثری نیافتیم
اندام یعقوب از استماع این سخن بلرزیدن گرفت و از هوش بیگانه شد و پس از زمانی که باخود آمد آن پیراهن را طلب داشت و بر تنگ
نگریست هیچ آثار خرق و انقطاع در پیراهن پدید نبود فرمود سبحان الله گدام گرگ بود که یوسف را بخورد و پیراهن او را ندید
و نشیدر آورد و گفت یا یوسفاه یا ولداه یا قرة عیناه یا قوة قلباه یا ذهب طرفک و یا ذهب بخیر فرقک و یا ذهب ارضی فرقک
و آغاز تضرع و تفجع نهاد جبرئیل علیه السلام نزد آنحضرت آمد گفت ای اسرائیل از این جزع و فزع کناره باش که کردیان را بسوگواری
نشایند پس یعقوب روی بفرزندان فراکرد و گفت نه چنین است که شما میگوئید بلکه این امری است که نفسهای شما برای شما آراسته
است کما قال الله تعالی قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون پس پای در دامن صبوری
کشیده و در بیت الحزن نشست

۳۵۷۲ جلوس سنجی در چین هم در سال افتادن یوسف علیه السلام در چاه بود

ملوک چین چون آفتاب دولت جور در مملکت چین قرین زوال شد کوکب اقبال خاقانی که قایم مقام دولیعهد او بود طالع گشت و ملوک چین را کثر وقتی بود و کرخصی
در کار ملک خللی انداز د یا فتنه انگیزد و ایشان نیز کمتر زمان یافت می شد که در طلب ملک دیگری تعب کشند و از آنچه داشتند زیاده طلبند بلکه اوقات
خویش را بیشتر در تربیت اهل حرفت و ارباب صنایع صرف میفرمود مدبر آسایش رعیت و آبادی مملکت می افزود مذخار خوی نیز دین و آئین
گذشتگان بود کار کشور و لشکر بر آراست و نظام سپاهی و رعیت راست کرد و مدت پنجاه و شش سال در مملکت چین و ختا و تبت و ماچین پادشاهی کرد
فرزندار شد و ولد اکبرش هونک بود او را سزاوار ملک یافت تخت بدو سپرد و خود بدیگر سرای رخت برد

۳۵۷۸ جلوس سوسنس سه هزار و پانصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک کلدانیان سوسنس ازان پس که پدرش قیروس بار بربست و آتش فتنه او فرو نشست زمام ملک بگرفت و بر سمند ملکی سوار شد دارالملک
بابل را برآئین پدران پای تخت داشت و هرگز جانب جور و تعدی فرو نگذاشت هم بر روش پدر بعبادت اوثان و اصنام راه اسلاف
انجاح مطالب و وسیله وصول مرام میدانست علمای نجوم در عهدش صورت ستارگان آسمان داشتند و منجمین نهایت بزرگ و محترم بودند
و در آن مملکت شیوع تمام داشت علی الجمله مدت عنفوان سوسنس در سنین نوسال بود آنگاه کورش را بولیعهدی گذاشته

۳۵۷۹ دارا و ملک محبوس داشتن عزیز یوسف را سه هزار و پانصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود کشت

چون پسران اسرائیل برادر خویش یوسف را در چاه فرو گذاشتند دیدبانی گماشتند که عاقبت کار او بداند و ایشان را بگاه
سه روز آفتاب آفاق چون ماه در محاق چاه بود آنگاه کاروانی که بارگیرانشان روغن بلسان و پاره ادویه و عقاقیر بود و برای سود از مدین بمصر
مصری شد دارد و ن گشته بر لب آن چاه فرود آمدند و ایشان از اولاد اسمعیل علیه السلام بودند و سالار آن قافله مالک بن ذعر خزاعی بود
علی الجمله آنشب را بر سر چاه بگاه رسانیدند بامداد ان مالک با پسر غلام خویش گفت که اینک بر سر چاه شده آب بردار کما قال الله تعالی وجاءت
سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه پس شیر نفر موده مالک بر کنار چاه آمد و دلوی فرو کرد تا آب برآورد چون دلو بلب چاه
رسید جبرئیل نزد یوسف حاضر شده گفت ای صدیق پروردگار ت سلام میرساند که ما این کاروانرا برای خلاص تو بدینجا فرستاده ایم
اکنون بدلو بر نشین و دل قوی دار پس یوسف بدلو برآمد و بشیر او را از خصیص چاه برآورد ناگاه چشمش بر آنحضرت افتاد و فریاد کرد که یا
بشری هذا غلام و بجای آب آن آفتاب را در برج دلو بر گرفت مالک چون از طلوع آن ماه روشن از تیره چاه آگاه شد دانست که او را از

کرن

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

کران توان فروخت و سرمایهٔ نوا با وی ندوخت پس این سه را مستور بداشت و او را کالای آن پنداشت لعن ایشان چون این حال دید
دیگر نیاریده و از آن ناحیه تا کنعان سه فرسنگ مسافت بود پنج نخله در هم نوردید و برادران از کار یوسف آگاه کرد و ایشان پی توانی
و درنگ آهنگ آن کرده بشتافتند و هم در آن روزگار روانیان را دریافتند و گفتند این غلام بنده است که تا کنون سه روز است
فرار کرده پست و بلند زمین را شناخته ایم و اینک ویرا نزد شما یافته ایم و صدیق را هم دادند که اگر تصدیق ایشان نکند سزایش کنند
آنحضرت نیز سر تسلیم بزیر افکنده گفت چنین است آنگاه با مالک گفتند که این بنده گریزنده که هم سرقت خوی دارد اگر خریدار باشی از تو دریغ ندارم
مالک گفت که من نیز خویش را بهای کالای تجارت کرده ام و اینک جز درمی چند ناسره ندارم گفتند اگر چند بهای این غلام بسیار است
اما با تو مسامحت کنیم و از آنچه داری زیادت نطلبیم و شروه شمن بخس دراهم معدودة پس او را بفروختند به بیست درهم ناسره و مغبون
مجلی نوشته خاتم خود بر آن نهاد و بدست مالک داد و آن دراهم را برادران قسمت کردند جز یهودا که از آن سودا سودی نپذیرفت و بهره
گرفت آنگاه یوسف از مالک دستوری طلبید تا فروشندگان خویش را مژده کند و نزد یک برادران آمد و آب در چشم گردانید و دست و پای
هر یک را ببوسید و هم از ایشان عذر غلظت و ناهمواری بدید پس نالان و گریان بنزد مالک آمد و دی بود مالک تصمیم مصر داده علی مسافت
میسر مود تا آن راه در نوشته در عاشر شهر محرم وارد دارالملک مصر گشت و سه روز از رنج راه و کلفت سفر آسوده شد پس یوسف را بازار پنج
دشری آورد و کرسی در سعه بازار نهاده آنحضرت را بر فراز آن جای داد آفتاب جمال همیونش چون بر زبرکرسی طالع گشت و شعشعهٔ جبین
مبارکش از حوزهٔ بازار ساطع شد مردم از هر کرانه گرد او انبوه شدند و تماشای یوسف را پای بر دوش هم مینهادند و بر روی هم
میافتادند که آنگاه در بازار دیدار آفتاب میدیدند و نظاره ستاره میکردند آنگاه بفرمان مالک منادی ندا کرد که من یشری هذا الغلام الجیب
من یشری هذا الغلام الجیب آنحضرت با منادی گفت که اینچنین بگوی من یشری هذا الغلام الکیس من یشری هذا الغلام الغریب و آن آثار بر لحظه
مشتری زیادت بود و آن در شاهوار را خریداری افزود چندانکه شورشی عجیب و غلغله غریب در میان مردم پدید شد یوسف بدان هنگام
مایل نظاره میکرد و بر آفتاب عارض ستاره پدید فرعون مصر در آن زمان ریان الولید بود چنانکه مرقوم افتاد و قطفیر نامی وزیر و امیر
لشکر داشت و قطفیر را ملقب عزیزی می نامیدند و او را زنی بود ملقب بزلیخا که نامش راعیل بنت طایل است و حاجبی کیاصنادید
مصر بود علی الجمله زلیخا عزیز را بخرید یوسف ترغیب فرمود و زر و زیور خویش را بدو تسلیم نمود تا عزیز چیزی بر آن افزوده آن در گران
بها را به بهائی گران از مالک بن دعر ابتیاع فرمود و پی در پی بخانه آورد و قال الذی اشتریه من مصر لامرأته اکرمی مثویه عسی ان ینفعنا
او نتخذه ولدا پس زلیخا یوسف را از جای بجای داد و از دل منزل کرد و هر روز که آفتاب جمالش مطالعه فرمودی دو چندان بر مهرش افزودی
تا یگانه وجودش یکباره از صهبای عشق سرشار شد و پای اصطبارش از کار بماند بفرمود تا چی کوهر آگین که سزاوار سلاطین بود بپرداختند
و نیز طوقی از زر مرصع بدر و کوهر بساختند خاص از برای سر و گردن یوسف و هم او دست جامه کوتاکون به دخت و بنوبت در وی
پوشانید و هر روز آتش شوقش بیشتر در دل و جان افروختی و خرمن صبر و شکیب زیادت سوختی چندانکه دیگر توانست آرزو را عنان
برتابد و در کنار جیوان تشنه بیارامد ناچار با استعارت و کنایت احوال دل شیفته را در حضرت معشوق معروض میداشت و با یما و اشارت نقاب
عصمت را بشایست و صال میفرمود یوسف علیه السلام چون این را نیازمند است و التهاب خاطر زلیخا را تفرس کرد پاره دامن در چید
و اجتناب از وی فرض شمرد کناره جستن آنحضرت بیشتر بایه سورت شوق و حدت خاطر زلیخا گشت چندانکه در عشق یوسف بیچاره ماند
ناچار پرده از راز برگرفت و با دایه خویش این سخن در میان نهاد و گفت هر چند در حضرتش نیارم دم زنم و چندانکه عرض نیازکنم انجا
یابم دایه این سخن در عجب ماند گفت ای زلیخا این چه سخن است سنگ خاره در هوای روی تو خونخواره شود و ستاره با آتش عشق تو بجای

کرد و چگونه باشد که یوسف را نتوانی شیفته خود سازی و فریفته خویش فرمائی زلیخا گفت همانا از کبریای این غلام عبری بخبری او را کنون
چهره من نه بیند و بجانب من نظاره نکند و ندانند که من تا بنوع آقام با تیر و حجاب از هر جانب بادی مواجهه کنم بجانب دیگر بیند و از هر در
با او بیرون شوم بسوی دیگر برشود و دایه گفت چاره این کار آن باشد که قصری دلپذیر برافراخته آرایش سوی صورت تو در آن نگارخانه
انگاه بران بنا درآمده یوسف را طلب فرمائی چون حاضر شود بمحرطرف نگران باشد نظاره تو خواهد بود لابد شیفته جمال تو گردد و از بی
وصال تو کوشد زلیخا را این سخن مرکوز خاطر گشت و بفرمود کاخی ملکانه و مصور برافراختند و تمثال او را با یوسف با اتصالات
گوناگون مقبل یکدیگر ساختند و بساطی در خور عیش گسترده سریری مرصع بنهادند زلیخا بهنگام بدان بنا درشد و بدان تخت
بنشست و چندانکه از حلی و زیورش میرود معتدبه بود بر تن راست کرد انگاه بهانه یوسف را طلب داشت و چون آن حضرت بدانجا
در رفت بفرمود ابواب قصر را که بشمارده هفت بود ببستند و چون یوسف نزدیک وی شد پای محابا در قدم وی افتاد سخت
بگریست و در انجاح مطلب زیادت الحاح فرمود کما قال الله تعالی وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنْ نَفْسِهِ وَغَلَّقَتِ الْأَبْوَابَ وَقَالَتْ هَيْتَ
لَكَ قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ گویند که زلیخا را در آنخانه بتی بود چون قصد یوسف کرد پرده بر آن صنم گذاشت یوسف گفت چرا ویرا پوشیده
داشتی زلیخا گفت اینک معبود من است شرم دارم که با حضورش این مهم پردازم یوسف گفت آیا تو از صنمی شرم کنی من از
خداوند صمد آزرم ندارم ای زلیخا از سلاله اسرائیل و بقیه خلیل اینگونه عصیان بظهور نرسد اینک شوهر تو فوطیفار جز تراسیح از
من دریغ نداشته و ثروت خویش را خاص من پنداشته مرا نزد خداوند خاین مخواه وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَن رَّأَىٰ بُرْهَانَ
رَبِّهِ همانا اگر نه عصمت و نبوت مانع بودی هم یوسف قصد زلیخا کردی علی الجمله آنحضرت خود را از دست زلیخا خلاص داده بشتاف و در
دریچه که میرسید گشاده بیافت و زلیخا از دنبال وی استعجال مینمود تا بدروازه هشتم برسید و دامن پیراهن یوسف بدست آمد و
فرو کشید که او را بجای دارد آن جامه پاره شد و یوسف از آن خانه بیرون رفت ناگاه عزیز را بر در یافتند کما قال الله تعالی وَاسْتَبَقَا
الْبَابَ وَقَدَّتْ قَمِيصَهُ مِن دُبُرٍ وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ چون عزیز پیشانی زده و پریشان دید دانست که چیزی
در میان بوده اراده پرسش نمود زلیخا برای برائت خویش پیش تاخت و گفت مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا چه باشد جزای کسی که با خاتون تو
خاطر کند و بخیانت با وی نگرد پیکر عزیز از استماع این سخن در بوته غیرت گداختن گرفت و بران شد که با شمشیر سزای یوسف را
لاکن چون طهارت و عصمت وی میدانست با آن همه غضب بدان کار عجله نخست و لختی در عجب بماند و با یوسف گفت این چه کفران
بود که در پاداش نعمت ورزیدی و این چه خیانت که در حق خاتون من اندیشیدی یوسف گفت هِيَ رَاوَدَتْنِي عَن نَّفْسِي ای عزیز من
عصیان در حضرت روا ندارم و کفران نعمت نیندیشم اینک عم ترا طفلی چهار ماهه در مهد است از وی باز پرس تا قصه ما باز گوید عزیز
گفت این چه سخن باشد و طفل چهار ماه چون سخن گوید یوسف گفت خداوند متعال قادر است که طفلی را سخن گفتن بیاگاماند و بنده بیگناه را از
آسیب تهمت برماند پس عزیز روی بدان کودک کرده صورت حال باز جست بمفاد شَهِدَ شَاهِدٌ مِّنْ أَهْلِهَا آن کودک بسخن آمد و گفت
پیراهن یوسف گواهی بین گناه دهد اگر آن پیراهن از پیش دریده بود پیداست که زلیخا از دنبال یوسف دویده و دست آخته
جامه او را از عقب پاره ساخته و اگر پیراهن از پیش روی چاک دارد زلیخا از معصیت پاک باشد همانا یوسف بدو دویده و او بدافعه پیراهن
دریده فَلَمَّا رَأَىٰ قَمِيصَهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ چون عزیز در پیراهن نظر کرد و آن دریدگی در پس پیراهن یافت معلوم کرد که یوسف معصوم بوده
و زلیخا بناشایست مبادرت فرموده پس با او عتاب آغاز نهاد و بیم عذابش داد و برای اینکه این قصه گوش زد خاص و عام نشود
یوسف را گفت أَعْرِضْ عَنْ هَٰذَا یعنی از این ماجرا حکایت با کس مگوی و با زلیخا گفت وَاسْتَغْفِرِي لِذَنبِكِ برای این گناه از یوسف

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

بخواه و با هم ملامت اهالی مصر این راز پوشیده دلت باشد که به نام خاص و عام نکرد و لیکن از آنجا که عشق با یکخانگی نتابد دستی با ستوری
برنیاید و دور از فلک این قصه دلخوش صغیر و کبیر گشت زنان مصر این راز بدانستند و زبان بشناعت دراز کردند که زلیخا با شوهری چون
وطیفار که ملک مملکت کفایت و جمالی چون نگار خانه بهشت و بهار دل بغلامی عبری داده و دین و دنیا در راه او نهاده کما قال الله تعالی
وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ و آن زنان با نوان خاصان ریان الولید بودند از جمله خاتون سرای امیر دربار و شرابدار
و خبازش در دولت دار و زندان بان بود که در موضع عین شمس با هم نشسته و این سخنان گفتند چون این خبر بزلیخا آمد سخت اندوهناک شد
و بفرمود تا مجلسی در خور ضیافت بیاراستند و ایشانرا دعوت نمود حاضر ساخت و هریک را ترنجی بدست داده کاردی بر کف نهاد
کما قال الله عز و جل وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِكِّينًا آنگاه سر موی یوسف را شسته و شانه زده با مشک و عنبر معطر ساخت و جامهای
زرنگار در وی پوشانید و تاجی کوهر آگین بر سرش نهاد و دگری مرصع بر میانش بست وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ
چون یوسف نقاب از ماهتاب چهره بر کرفت و بر ایشان کذشت و از شعشعه جمالش انجمن آنجماعت متلالی کشت زنان مصر چنان مخمور جمال
و شیفته آن دیدار کشتند که دست از ترنج نشناختند و انامل خویش را ببریدند و کارد مجروح ساختند وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا
إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ زلیخا گفت این آن کسی است که در عشق او مرا ملامت میکردید و این نکته است که هرچند در حضرتش عرض نیاز برم نخوت و ناز
بنم و هرچه در سکت کوبم کبر سلطنت یابم وَلَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ زنان مصر در کار او و عشق صدیق تصدیق کردند و کفتند ایک ما را
بدولت وصل تو دلالت کنیم بعذاب زندان بیم فرمایم هرکاه نصیحت ما را پذیرفت و بنصیحت زندان تن در داد مکروه نباشد
زیرا که ذل غل و محنت بند او را نرم کردن بسازد و دریابند آرد پس از ان زنان برخواستند و از پی یوسف شافته او را بخویش خواندند
و چندانکه او را نشستند بیم دادند و هرچه تو انستند وعد و وعید کردند قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ یوسف کفت خداوندا
من ترا از ان بیشتر دوست میدارم که این زنان بدان دعوت کنند و بدلول فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ مسئلت آنحضرت مقرون باجابت
کشت و زلیخا چون دید از ذلت و سکت راه بمقصود نبرد آغاز غلظت و خشونت نهاد پس نزد عزیز آمد و کفت کار من از بین غلام عبری
بفصاحت کشیده و محاسن جمیده ام بوقاحت و قباحت انجامید اینک در بن شهر زبانی نیست که بر ان ازمن داستانی نزند
و داستانی نیست که در آن از من پیانی نباشد اکر یوسف را یکچند روز در زندان کنی و بند کران نهی باشد که مردم کویند این خیانت
با غلام عبری بوده و این جسارت او فرموده والا خاطرش رنجه نمیشد و در شکنجه اش نمیکذاشت این سخن سخت عزیز را دلپذیر
افتاد چه در آن می اندیشید که نام خاتون خویش نکو کند و از دهان آلود کیها پاکش سازد پس بند آهن بر تن مبارک یوسف
نهاده بزندانش فرستاد و آنحضرت هفت سال متمم زندان بود و بمفاد وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ خوانسالار ریان الولید که محلت نام
داشت و شرابدارش که یونا خوانند متهم شدند که ریان را زهر مذاب در مشروب و ماکول تعبیه کرده هلاکش سازند ریان
اینمعنی را از وجنات احوال ایشان تفرس فرمود مقرر داشت تا عزیز یونا و محلت را بزندان برده آنکاه که پی شایبه کدورت حقیقت
حال روشن کردد بحسب واقع بکیفر و پاداش رسند پس عزیز ایشانرا با خانه آورده بزندان بان یوسف بسپرد تا هم در پهلوی
یوسفشان برده مقید و مغلول ساخت

خلاص یوسف علیه السلام از زندان سه هزار و پانصد و هشتاد و شش سال بعد از هبوط آدم بود ۳۵۸۶

یوسف علیه السلام در تنکنای زندان هیچ از غم یاری دیکر محبوسان خود داری نمیفرمود اکر رنجی یافتند تیمار داشتی و اکر خوابی
دیدند تعبیر آن بکذاشتی از قضا روزی یونا و محلت را محزون دید و احوال ایشانرا و یکرکون یافت بحکم مروت و شفقت بنوبت بپرسید

پرسید که از چه روی شما را امروز بر قانون غمگین و محزون می یابم عرض کردند اضطراب ما از خوابی است که دوش دیدیم یوسف فرمود که من تعبیر خواب نیک دانم رؤیای خویش بیان فرمائید تا مآل آن با شما بازنمایم پس ما که شراب دار ملک بود عرض کرد که دوش در خواب تاکی دیدم که از سه شاخ بود و خوشهای انگور رسیده داشت من آن خوشهای انگور را گرفته در جام فرعونی بفشردم و بدست ریان دادم تا نوش کرد قال الآخر انی اراني اعصر خمرا آنحضرت شرابدار را بقرب شهریار نوید داد و فرمود سه روز دیگر ریان با تو مهربان کرده در ترا بر خویش خواند بخدمت پیشکاری قال الآخر انی اراني احمل فوق رأسي خبزا تأكل الطير منه و مجلت که خوانسالار فرعون عرض کرد که من چنان دیدم که سه سبد سفید بر سر دارم و از زیرین زنان آکنده و مرغان هوا از آن نهایت بودند و میخوردند بدلول و انا الآخر فصلبت فاكل الطير من رأسه یوسف گفت نیز آن سه سبد سه روز باشد که چون بکند فرعون سر ترا از تن برداشته تنت را بر دار خواهد کشید و خوانسالار ازین سخن تبرسید و گفت من خوابی ندیدستم بلکه این کلمات را بجهت آزمایش تو بهم پیوستم یوسف گفت قضي الامر الذي فيه تستفتيان جز اینکه گفتم نخواهد بود و درین تعبیر تغییری راه نخواهد یافت و قال للذي ظن انه ناج منهما اذكرني عند ربك یوسف با شرابدار ریان گفت که چون نزدیک فرعون شتافتی و مرتبت سابق و باقی مراد حضرت او یاد کن و بگو اینک پنجسال است مردی عبری بی گناه در سلاسل و اغلال بند شد بلکه ازین تنگنایم رهائی دهد یوسف فیصل این خدمت را بر ذمت گرفت چون سه روز ازین واقعه منقضی شد ریان بدانست که خوانسالار خاین بود و باغوای بعضی از حسنا دیده دولت فریفته شده و در حق ولی نعمت کیدی اندیشیده بفرمود سرش برگرفتند و تنش بر دار زدند و شرابدار را بتشریف ملکی امیدوار ساخته خدمت سابق بدو تفویض کرد لاکن بعد از خلاص از حجرت زندان و اختصاص بحضرت ریان یوسف را فراموش کرد کما قال الله تعالى فانساه الشيطان ذكر ربه فلبث في السجن بضع سنين جبرئیل علیه السلام نزد یوسف آمد و گفت ای صدیق خدایت سلام میرساند و میفرماید باک نداشتی که جانب ما بگذاشتی و با مخلوقی استعانت بردی و ازین فراموش کاری کچند دیگر خلل زندان خواهی بود و از نیروی چون شرابدار از ذلت بدولت اتصال یافت و او با رشک و حسد بدل شد یوسف را فراموش کرده تا گاهی که دریای کریم بجوش آمد و سحاب رحمت متقاطر گشت روح الامین این دعا تلقین فرمود یا الله الملك بملكك العظيم و باحسانك القديم و آنحضرت این دعا ورد میداشت تا شبی فرعون خوابی دید که بر کنار رود نیل ایستاده بود و ناگاه هفت گاو فربه از رود پیرون شد و هفت گاو لاغر از دنبال آنها برآمد و گاوهای لاغر گاوهای فربه را بخوردند فرعون وحشت زده از خواب برآمد و چون دیگرباره در خواب شد چنان دید که هفت خوشه گندم بزرگ از یک ساق برآمد و هفت خوشه کوچک که از باد مشرقی افسرده بود از پی آن برآمد و خوشهای دانه دار را بطعید و بخشکانید صبحگاه چون ریان جامه خواب بگذاشت کهنه و متبرین را طلب داشت و صورت واقعه تقریر فرمود و طلب تعبیر نمود و چون طایر خاطر ایشان از وصول بدین معنی قاصر بود قالوا اضغاث احلام و ما نحن بتاويل الاحلام بعالمین بگفتند این خوابهای شوریده را چه تعبیر باشد که ما بیان کنیم همانا این تخییلات باطله و پندارهای کاذبه است یوسف را که در آن انجمن حاضر بود باخاطر آمد که اینک دو سال است خدمت یوسف و زندان را فراموش کرده و وصایای او را عرضه نسیان ساخته پس قدمی پیش گذاشت و معروض حضرت ریان داشت که انا انبئكم بتاويله می تعبیر این خوابها را کشف کنم و قصه یوسف و تعبیر خواب خوانسالار خود را تقریر کرد و از ریان دستوری گرفته بزندان آمد و گفت ايها الصديق افتنا في سبع بقرات سمان يأكلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر يابسات یوسف گفت که گاوهای فربه و خوشهای سبز عبارت از توفیر زراعت و خصب نعمت است و گاوهای لاغر و خوشهای خشک تنکی قحط و بلای قلت حاصل آن باشد که مردم هفت سال با دعت عیش و ست حال بزیند و هفت سال دیگر در نکال عسرت و ضیق عیشت باشند پس می باید در هفت سال نخستین در توفیر زراعت و حراثت جدی تمام کنند و هنگام حصاد از آنچه ناگزیر باشند درو دیده کرده بکار برند و زیادت را با نهان با خوشه ذخیره گذارند تا چون هفت سال قحط فراز آید پی نیاز باشند همانا چون دانه در خوشه بود از آفت مصون ماند و نا چون بر نهال دانا شد بحضرت ریان آمده

خواب دیدن فرعون

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

شرح آن تفسیر تحریر کرده و بمعنی نیک اظهار نشان بیان کشت و قال الملک ائتونی به یوسف را طلب فرمود تا بکوشش خویش مقالات او را اصغا فرماید یونا دیگر باره نزد یک یوسف آمد و کفت برخیز تا بحضرت سلطان رویم که دلت نداز اکران آمد یوسف کفت ای یونا تا بکناهی من بر عزیز ظاهر نشود از زندان بیرون نشوم اینک تو نزد فرعون رفته بکوی تا باز پرسد که چه رسید آن زنان را که دستهای خود را بریدند کما قال الله تعالی فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن در خبر است که خاتم النبیین صلی الله علیه وآله کاهی مبین آیه رسیده فرمود که عجب می آید مرا از صبر کرم یوسف وقتی که از وی تعبیر خواب ملک جستند نفرمود بدان شرط کویم که از زندان بیرون شوم و چون فرعون او را طلب داشت سرعت نمود بلکه اجابت نفرمود علی العجله یوسف پیغام با یونا کذاشت و او نزد فرعون آمد عرض داشت ریان از خنجر و عجب ماند و آن زنان را طلب فرموده از آنحال سؤال نمود کفتند حاش لله ما را جز پاکدامنی و عصمت از یوسف شاهد نرفته و زلیخا کفت الآن هویدا شد راستی هما نا من او را بوصال خویش طلب مینمودم و او کریزان میبود کما قال الله تعالی قالت امرأة العزیز الآن حصحص الحق عزیز چون زلیخا را چنان دید که در نظر ریان بکناه خویش اعتراف کرد او را از کمال انفعال طلاق کفته از خود دور ساخت و ریان چون صفات عقل و صیانت طبع و دیانت فطری یوسف بدانست در شکفت ماند و با خود کفت بهتر آن باشد که مهم خویش با چنین کس کذارم پس رهواری نزد رفته با تشریفی بیاهوار بطلب او بزندان فرستاد یوسف سر در وی نشست و موی شانه زده جامه پوشید و بر نشست زندانیان که با دیدار یوسف استیناس داشتند آغاز سوکواری نهادند آنحضرت ایشان را دلداری داد و فرمود اللهم اعطف قلوب الاخیار و قصر علیهم انهار و از مضیق زندان بسرای سلطان آمد فرعون او را کرمی تمام نموده بنزدیک خویش جای داد و کفت انک الیوم لدینا مکین امین و از هر باب دهر در پرسشها نمود و او را شهما فرمود

اعتراف زلیخا بکناه خود

جلوس یوسف علیه السلام بمسند وزارت سه هزار و پانصد و هشتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم بود ۳۵۸۷

چون یوسف علیه السلام از حضرت زندان خلاص جست و در حضرت ریان اختصاص یافت زمانی دیر بر نکذشت که عزیز عازم سرای جاودانی کشت و چنان افتاد که روزی ریان با یوسف حدیث آن خواب شکفت را از سر کرفت و چاره آن امر خطیر که ابتلای قحط و غلا بود بخواست و یوسف که در حضرت او مکانت و امانت تمام داشت وقت را مقتضی دین و منطوقه قال اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم کفت مرا بر حاصل زمین مصر حکومت بخش تا چیزی از ان ضایع نشود و کار مملکت و ملک باصلاح باشد ریان کفت امروز کارشناسی چون تو در همه ناسی نبود چه از ان بهتر که تو بر خاندان من امیر باشی و مرا بجای وزیر و مشیر و او را بر تمامت مملکت نافذ حکم ساخت و آنحضرت را صافات فتح که بزبان قبطی محرم اسرار کویند لقب داد و انکشتری خویش بیرون کرده در انکشت وی کرد و فرمود تا چتر زرین و کرسی کوهر آکین خاص او ساختند و مقرر داشت تا بر هیبت دوم سوار شود و منادیان از پیش و پیش ندا کنند و خلق را اعلام فرمایند که آداب جلالت آنحضرت فرو نکذارند و کفت مرا جز تخت سلطنت بر تو تقدمی نباشد بسته ترا نکشایم و کشوده ترا نه بندم و بدست آنحضرت بشرف اسلام فایز کشت و تشریف ایمان در پوشید آنکاه است و خشروطیفرغ کاهن را برای یوسف خواستاری نمود و بزنی نزد وی فرستاد و در سال چهارم وزارت آنحضرت فتی از وی متولد کشت و این نام بمعنی فراموش باشد کنایت از انکه خداوند باری محنتهای کذشته را فراموش ساخت و سه سال بعد از ولادت فتی پسری دیکر بوجود آمد و یوسف نام او را افرائیم خواند که هم بزبان عبری بمعنی کثیر الذریت است و بدان جهان کرفت که چون درین ملک زحمت کشیدم خداوند مرا کثرت بخشید بتقریبات کوناکون عزیز وداع جهان کفت ریان را از زلیخا یاد آمد و بر حال آن حریق در عشق صدیق ترحم فرمود یوسف را کفت که از قانون مروت و آئین فتوت بعید باشد که تیره روزی را تابش آفتاب دریغ داری و تشنه کامی را راه بدریا کذاری چه باشد چشمی که در هوای تو سفید شده به لقای تو روشن شود و خاطری که در هجران تو پژمرده با دیدار تو کلشن کردد یوسف با برام ریان و الهام یزدان زلیخا را

وزارت یوسف

جلد اول از کتاب اول ناسخ التواریخ

بجمالهٔ نگاه در آورده باوی هم بستر شد و هنوز دوشیزه بود چه عزیز مصر دست تصرف بدو نکرده و بعلت عقم و عنن فریق ناموس باوی نکداشتی علی الجمله چون زلیخا بایوسف پیوست چهل ساله بود و از امتحانات عشق پیری فرتوت نمود و بیرکت صحبت آنحضرت جوانی از سر گرفت و زندگانی نو یافت لعل نوشینش که همچو یاقوت غرق کشته بود باز همچو یاقوت بیغش شد و کلبرگ جمالش که رنگ زیبو پذیرفت دیگر باره گونهٔ شقیق گرفت و این قصه درسی و دو سالگی یوسف در سال دوم وزارت آنحضرت بود و چون چندی بر این حادثات برگذشت سالهای نعمت و رحمت فرا رسید بدلول کُنَّا لِیُوسُفَ فِی الْاَرْضِ یَتَبَوَّأُ مِنْهَا حَیْثُ یَشَاءُ آنحضرت بر تمامت مملکت مصر فرمان گذار بود پس از شهر خارج شد در بلدان و امصار مملکت سیر فرمود و در هر آبادانی چنانی استوار بنا نمود و تا عرصه رحیب و پهنه خصیب بود و پیوست و در ابلاغات و جبایات موفور همت داشت و در هر شهر دانهارا در میان خوشه بنهر ساخته قوتی مذکر بر دم میگذاشت تا سالهای فراخی در گذشت و ایام تنگی بر سید بلای غلا بالا گرفت و بقیهٔ قحط دوچار شد مردم مصر در سال نخستین چندانکه سیم و زر داشتند در خدمت یوسف برده و در عوض گندم بدو سپرده و در سال دوم به هر پایه و حلی پرداختند و هر چه یافتند سرمایه قوت ساختند و درین سال سنگ و میزان را بر گران گذاشتند و بمودن گندم و جو بر اصاع مقرر داشتند و در سال ششم پوند از زن و فرزند بر یدند و بهای ایشان را مایه جمعیت روزگار پریشان ساختند و چون سال هفتم فرا رسید دیگر هیچکس را چیزی دست رس نبود لابد نفس عزیز را بهای خنطه و موبز کردند و خلاصه رقیت و عبدیت یوسف سپرده چکفر آنکه او را بنده پنداشتند بنده او گشتند چون سال هفتم بر گذشت و ایام ابتلا و بلای غلا سپری گشت آنحضرت اسباب زراعت و حراثت مهیا کرده مردم را بزرع کردن دعوت فرمود و مقرر داشت که هنگام حصاد از پنج حصه یک حصه بحرفه عون باشد و این ضابطه در آن ملک برقرار ماند آنگاه بنزدیک ریان آمد باوی گفت اینک غزانه تراکرانه پیدا نیست و تمامت رعیت بسلامت باقی است مرد و زن این مملکت در ذل رقیت و قید عبودیت تو اند لکن شرط آزادمردی آنست که ایشان را آزاد کنی و از مال و مایه ایشان یاد نیاوری ریان گفت من هرگز از رضای تو پیشی نجویم و آنچه فرمائی جز آن نگویم زمام این ملک در کف کفایت تست هر سوی میخواهی میکش یوسف علیه السلام مردم را طلب داشته هر چه از ایشان ستده بود باز گذاشت و همگی را آزاد ساخته بنواخت

و این سخن آویزه گوش جان و افسانه زبان جانیان گشت

۳۰۹۹ جلوس مونگ در چین سه هزار و پانصد و نود و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

مونگ بعد از پدر تاج و کمر گرفت و صاحب لشکر و کشور گشت مملکت چین و ختا و تبت چنانکه سلاطین متقدم را بود بروی مسلم گشت بسر حدود و ثغور را بدرگاه حاضر ساخته بنواخت و بتشریفات ملکی مفتخر فرموده بخدمات سابقه مامور نمود و حکام بلاد و امصار را بعدل و انصاف مثال داد تا در تعریف حال رعایا مواظب و مراقب باشند در زمانش مردم در کمال فراغت و آسایش روزگار گذاشتند و از میان فرزندان سه را که بر صباش رای و سیاست ضمیر ممتاز بود ولیعهد خود نمود و اندرزهای نیکو فرمود رخت بسرای دیگر برد ملکش در مملکت چین بپسران

۳۶۰۳ وفات اسحق علیه السلام سه هزار و ششصد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

حضرت اسحق علیه السلام مردی بود تمام قد و سیاه چشم و کوزه پشتی مایل داشت و در کبر سن چشمش لاغش و بصر بصیر همچنان نماند بصلاح و سجیت و شفقت فطری معروف و موصوف بود چون از سرای فانی بجنان جاودانی رخت بست حضرت یعقوب بتجهیز و تکفینش پرداخته جسد مبارکش را در شهر اربع که حبرون علامت ازان است مدفون ساخت و اکنون آن مزرعه بقدس خلیل مشهور است و مدت زندگانیش در جهان فانی یکصد و هشتاد سال بود

۳۶۱۱ رفتن اولاد یعقوب بمصر سه هزار و ششصد و یازده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

چون دو سال از ایام قحط مصر بگذشت اندکی اندک این واقعه ببلاد عراق و شام سرایت کرد و در کنعان کار غلا نیک بالا گرفت چون روزگار اولاد یعقوب نیز به پریشانی گشید باحضرت پدر آمد شرح حال بگذاشت یعقوب گفت ای یک شنیده ام عزیز مصر غلات اندوخته دارد و دلی اگر امعرض بیع در می آورد بدانجانب شوید و بهادا د و گندم بخرید و باخود بیاورید آنگاه و پنامین را برای خدمت خود نگاه داشته سایر فرزندان را سیل فرمود ایشان هریک شتری برداشته و بضاعتی برای بهای گندم مهیا کرده و شتر پنامین را نیز با بضاعتش همراه بردند و ایشان ده تن بودند آنها چون بمصر در آمدند مردم از دیدار ایشان در عجب ماندند علی الجمله چون بحضرت یوسف شدند مردی خوب روی دیدند که بر مسند حکومت نشسته و عصابه مرصع بر پیشانی بسته طوق زرین بگردن در انداخته و جامهای نگین بر تن راست کرده ایشان در رود فرستادند و بآئین خویش سلام دادند و چون مدت مهاجرت متمادی بود و برادر ایشانرا بشناخت کما قال الله تعالی وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنْكِرُونَ یوسف گفت شما چه کسانید و از کجا بدین زمین افتادید گفتند ما از سکنه کنعانیم چون بلای قحط بر ما استیلا یافت بجان ماندیم پس امید بخشایش و نوازش تو از کنعان بر و نشدیم چه صیت بذل و جود تو در خاص و عام است یوسف گفت دیدار شما با تجار مشابهت ندارد همانا از جاسوسانید و از برای فحص اوضاع مملکت بهانه ابتیاع غله بدین عرصه قدم زده اید ایشان چنان دانستند که او از پیغمبر زادگانیم مگر حدیث کرامت اسرائیل و بزرگواری ذبیح و خلیل معروض حضرت نیفتاده باشد یوسف گفت پدر شما را چند تن فرزند بود گفتند ما دوازده پسران یعقوب بودیم که یکی در کهن طفولیت و سن شباب بچنگال گرگ منیت دنایا بی شد و اکنون قریب چهل سال است که پدر ما و مائی تنگ و تاریک ساخته و در آن نشسته در فراق او میگریدیم و آن پنامین را بیت الاحزان گذاشته و آن دیگر پنامین است که از مادر یوسف را حمل بوجود آمد او را نیز پدر ما از خود جدا نمیکند و دیدار او بدل فرزند گم گشته می پندارد و اینک ماده تن دیگریم که بدینجانب شتافته ایم و مراد خویش در حضرت عزیز یافته ایم یوسف گفت یاد رین شهر کسی باشد که صدق مقال شما را تصدیق کند گفتند ای عزیز ما مردمی غریب پیشه ایم که برای تحصیل چند روزه قوت بدین حضرت پناه جسته ایم گواه از کجا آوریم یوسف گفت سخن همان است که گفتم شما جاسوسانید شما را بامتحان در زندان بدارم تا اگر راست گفته باشید برادر کوچکتر خود را بدرگاه حاضر سازید والا سوگند بر مکانی فرعون که شما را بسزای خود رسانم و ایشانرا سه روز در زاویه زندان محبوس داشت روز چهارم دیگر باره بدرگاه ایشان حاضر ساخته فرمود از آن روی که من خدا ترس و پرهیزکارم یکی از شما را بسته بدارم و دیگران را آزاد سازم بروید و برادر کوچک خود را پیاورید تا بدانم راست گویانید ایشان بزبان عبری یکدیگر را ملامت میکردند و میگفتند این مکافات آن بد باشد که با برادر اندیشیدیم رأوبن گفت من با شما نگفتم این کودک بی گناه را مظلوم نخواهید از من پذیرفتید اینک خون اوست که جوش برآورده و با ما در آویخته یوسف سخن برادران را فهم میکرد و خود را با ایشان آشنائی ساخت پس روی از ایشان برتافته بزاویه بشتافت و بسیار بگریست و روی خود را شسته باز آمد آنگاه فرمود تا شمعون را پیش روی برادران گرفته بند بر نهادند و گفت تا بضاعت ایشانرا قیمت کرده و ارزای آن گندم بدیشان دهند تا رقمه دفع قحط از عیال و اطفال خود کرده برادر کوچکتر را بیاورند بضاعت ایشان مساوی دویست دینار قیمت رسید پس یوسف بفرمود هر تن را یک شتر بار گندم دادند گفت بهمان جوال هر کس را گندم می انبار ند زر او را در میان جوالش گذارند و برای توشه راه نیز چیزی علاوه دهند و لَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ قَالَ ائْتُونِي بِأَخٍ لَكُمْ مِنْ أَبِيكُمْ پس اولاد یعقوب شمعون را در بند گذاشته بار بر بسته و بکنعان آمده بحضرت پدر شدند یعقوب گفت در میان شمعون را نمی بینم آیا او را چه افتاده ایشان قصه مصر را با آخر بازگفتند یعقوب سخت اندوهناک شد و گفت مرا پی فرزند خواهید گذاشت یوسف را بردید و شمعون را نیاوردید اینک پنامین را میخواهید از من بگیرید عزیز مصر چه دانست که شما را برادر دیگر باشد گفتند ای پدر بزرگوار او چنان ما را سؤال کرد که گویا یکی از اهل بوی ما نتوانستیم این را بادی پوشیده

گذاشت و نیز چه دانستیم که چنامین را نا طلب خواهد داشت یعقوب ناچار لب بربست و در حرمان پسران محزون نشست پس فرخ مدان یعقوب بر سر بارهای گندم آن مصر الها بشکافتند و در یک بنامی که بهای گندم کرده بودند در میان بار یافتند و خبری سخت شگفت ماند نزد پدر رفتند و گفتند یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا ای پدر بزرگوار کرامت عزیز مصر چه ازین زیاده باشد که ما را در این قحط سال گندم داده و بهای گرفته اینک بضاعت ما در میان بارهای ماست یعقوب دعای خیر فرمود آنگاه ما را در قدمی پیش گذاشته معروض داشت که ای پدر اگر برادر کهتر را ما گذاری زود باشد که کامروا از خدمت عزیز باز آییم و شمعون را نیز باز آورم و نیز ما اخانا و نزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر و اگر خواهی با شده دیگر دیدار عزیز نخواهیم دید و شمعون یکجان نخواهد آمد فارسل معنا اخانا نکتل و انا له لحافظون و اگر بدو نگهم و فا نکنم مکه را دو بنم بدان رضا دادم که در ازای چنامین دو فرزند مرا مقتول سازی یعقوب گفت ای فرزندان چگونه شما را بر چنامین امین دانم و در با شما گذارم نه برادرش نیز پیره شما بود و اینک هنوز در آرزوی دیدار او سوگوارم مگر او را بخدای نبخشنده سپارم که دیگر بار با سلامت بمن آرد فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین و چون آن کندم که از مصر آورده بودند بنهایت رسید یعقوب پسانی مؤکد بذکر خدای از فرزندان بگرفت فلما اتوه موثقهم چنامین را با ایشان روانه فرمود یهود اگفت ای پدر من ضمانت میکنم که این طفل را بسلامت باز آورم یعقوب فرمود اکنون که روانه میباشید از اشیاء این دیار ارمغانی برای عزیز فراهم کنید و بهای گندم با خود ببرید و آن بضاعت که در میان جوالها بود هم با خود برده باشید چه باشد که با شما احسان نکرده اند بلکه به نسیان بجا مانده و قال یا بنی لا تدخلوا من باب واحد و گفت از یکدروازه داخل مشوید تا مردم بر دیدار شما شگفت نمانند و بر و قامت شما را از چشم بد آفت نرسد پس ایشان قدری شهد و روغن بنیان داده و بیرو جوز و بادام برای ارمغان مهیا ساخته با چنامین بجانب مصر آمدند و هر چندکس از دروازه من حیث امرهم ابوهم رسیدن چنامین داخل شدند و بمفاد و دخلوا علی یوسف با حضرت صدیق آمدند یوسف علیه السلام چون برادران را یافت که با چنامین هر دو کاشانه نزد یوسف اندکی از خاصان خویش را طلب داشته فرمود که ایشان را در سرای من جای دهد و پس خرشی خوب کوارش و نزلی مهنا مهیا کنند که چاشتگاه من با ایشان نان خواهم شکست وی بفرموده او عمل کرده ایشان را در سرای آنحضرت فرود آورد و فرزندان یعقوب هراسناک شدند و گفتند برای آن بضاعت که در جوالهای ما بود ما را بدینجا آورده اند که بعبودیت نگاه دارند و احمال و اثقال ما را بغارت برند پس نزد خوانسالار یوسف آمده آغاز ضراعت نهادند و گفتند آن بضاعت پارسی که در جوالهای ما بود اینک باز آورده ایم و بهای گندم جداگانه آماده ساخته ایم خوانسالار گفت سلامت باد شما را از چیزی مضطرب چرا ئید که از عزیز چیز نیکوئی نخواهید یافت آنگاه رقعه شمعون را نزد ایشان آورد و آب حاضر ساخته تا پایها بشستند بدانسان که رسم میزبانان باشد پس فرزندان اسرائیل آسوده شده هدیه که آورده بودند بنظام کردند و دستار حضرت ابراهیم را که یعقوب برای عزیز انفاذ داشته بود با نامه آنجناب برزبر هدیها نهادند چون چاشتگاه یوسف بدرشد ایشان پیش رقعه چنین مکتوب بر زمین سودند و آن پیشکشها پیش کشیدند یوسف علیه السلام چون چشمش بر خط و خاتم پدر افتاد دگر باره ماتم از سر گرفت و چهره از برادران برگاشته روی بران نامه گذاشت و زار زار بگریست آنگاه بمجلس آمده بنشست و ایشان را طلب فرمود بنشانیدند و گفت آشتی خوان طعام حاضر کرده هر خوانی نزد دو تن نهادند و چون مصریان را کرده خاطر بود که عبریان طعام خورند چنامین تنها بماند و بی اختیار بگریست یوسف گفت ای ما را چه پیش آمد که آغاز زاری نمودی چنامین گفت که ای عزیز مرا نیز برادری از مادر بیش نماند که اکنون حاضر بودی با من طعام تناول فرمودی از نیروی گریانم که او را گرگ بربود و من اینک تنها مانده ام یوسف چون این کلمات شنید دیگر مجال شکیبائی نیافت پی تولیدی برخاسته بخلوت خاص خویش شتافت و چندان زار زار بگریست که ای ما ی او را ساکنان سمای یکانکان شنیدند آنگاه روی خود شسته و گونه خویش با جال نخست آورده باز آمد و چنامین را گفت چون برادر تو مفقود شده من با تو

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

برادری کنند و در نشستن گاه خویش خوان نزدیک خود بنشانید و با خوان خود شریک ساخت پس میان پنیامین و برادران مسافتی
پدید آمد چنانکه مقالات او را با یوسف نمیکو فهم میکردند چون آغاز خوردن کردند صدیق پنیامین گفت که حال پدر شما آن پیر کنعانی
چون است و چگونه زندگانی کند پنیامین گفت چه میپرسی از حال هجران کشیده که کنون قریب چهل سال است در بیت الاحزان نشسته و چندان
در فراق پسر گم گشته گریسته که اینک دیدگانش از بینائی بازمانده یوسف گفت هیچ دوست میداری که من یوسف گم گشته شما باشم پنیامین گفت طلب
این لقمه زیاده از حوصله من است لیکن نیک دوست داشتمی که عزیز را با خاندان خلیل اقتدا پی بودی یوسف گفت ای برادر شاد باش
که من همان یوسف گم گشته ام که برادرانم از پدر دور ساخته در چاه انداختند پنیامن چون این سخن بشنید زمانی محو و مدهوش بماند چون با خود آمد خواست فریاد از دل شکسته برآورد یوسف گفت ای برادر این راز پوشیده دار که کنون هنگام ابراز آن نیست پنیامین
گفت واشوقاه و اطول حسرتاه و اعظم مصیبتاه بفراق تو یوسف در آویخته گفت ازین پس از تو جدائی نخواهم و گرانه نگزینم یوسف گفت
اگر رضا دهی درین باب فکری اندیشم و ترا چنان بدارم که کسی را مجال سخن نماند پنیامین گفت حکم ترا است آنچه پسندی روا باشد علی الجمله
ازین مقوله چون بپرداختند و کار خورش و خوردنی بساختند یوسف فرمود تا هر یک از اولاد یعقوب را کسوتی خوب و شریفی
مرغوب پیش کذاشتند و بار گیرانشان را چندانکه توان بود غله و حبوب مقرر داشتند آنگاه پسران اسرائیل آن بضاعت پیش را که در میان
بار خویش یافته بودند بعرض عزیز رسانیدند که ما ازین راز آگاه نبودیم و این قضیه را ندانستیم آنحضرت فرمود مرا با این اشیا احتیاج نیست هم شما
باشد پس پسران یعقوب شاکر و شاد خاطر جوالهای خود را برداشته چندانکه توانستند از غله و حبوب پنهانشتند هم با شارت یوسف
این کرت نیز کاردار ان آنحضرت بهای کندم را در میان جوالها تعبیه کردند و صاع زرینی که مرصع باجواهر و در بار بود در بار پنیامین نهفتند
و ایشان بی آگهی استر خاص را بتقبیل قبه عزیز اختصاص یافته از دروازه مصر بیرون شتافتند چنانکه فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ
فِي رَحْلِ أَخِيهِ شاهد این مقال است علی الجمله چون سخن راه چوندند و مسافتی اندک در نوردیدند کروهی را دیدند که از دنبال ایشان فرا رسیدند أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ شخصی بانگ زد که ای کاروانیان هانا شما دزدان بوده اید و بجای نیکی بدی اندیشیده اید احسان عزیز را عرضه نسیان
ساخته اید جامی را که با آن فال زند و شربت زلال نوشد دزدیده با خود ببرید ایشان از ین سخن در هشت زده و پریشان گشته گفتند او لاد
پیغمبرانیم و ما کنون اینگونه امور از ما بظهور نرسد شما با ما چه میگوئید و از ما چه میجوئید منادی گفت شربه ملک مفقود شده است هر
آنرا نزد من آرد مکنه منادیم ضامنم که یک شتر بار کندم بدو دهم اولاد یعقوب گفتند تَاللَّهِ لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَمَا كُنَّا
سَارِقِينَ ما دزدان نباشیم و فساد در ارض نکنیم اینک دهان شتران خویش ابسته ایم تا بزراعت و حراثت کس زبان نرسانند
چگونه اینگونه امور از ما صدور یابد کاردار ان عزیز گفتند اگر درین گفته کاذب باشید چه سزا یابید گفتند اینک بارهای ما جستجو کنید
نزد یک هر کس پیابد آنکس بقانون شرع ابراهیم بندی شما خواهد بود پس بارهایشان را بر زمین آورده بگشودند و هر یک را جستجو فرمودند آخر الامر
جام زرین را در بار پنیامین یافتند و او گرفته بحضرت یوسف شتافتند برادران نیز جامهای خود را چاک زده از دنبال در آمدند و نزد
عزیز روی بر خاک نهادند یوسف گفت نه شما میگفتید ما اولاد پیغمبر ایم این چه نا شایسته است که از شما بظهور میرسد یهودا بانگ بر آورد
گشوده گفتا ای عزیز ما این جسارت از بد اعمال خویش میدانیم ستد اینک ما و آنکه این ناسزا کرده بندگان توایم یوسف گفت حاشا که من خیانتی
شمارا امانت رسانم بلکه آنکس را که این سرقت کرده بعبودیت باز خواهم داشت ایشان گفتند اِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ چه
گر پنیامین جام زرین ملک بدزدیده بود زیرا که برادر او نیز سرقتی کرده مراد ایشان ازین سخن حدیث کمر بود که دزدیده بود یوسف در اتهام ساخت گرفتن پنیامین را
چنانکه مرقوم افتاد پس یوسف فرمود پنیامین را گرفته بداشتند و ایشان را گفت اینک سر خویش گیرید که هیچکس را با شما سخنی نباشد پسران بهمت درویشی

یعقوب با خود اندیشید مذکر پدر پسر را درین کار چه تدبیر کنند و چه جواب برند هنوز خطرات خاطر او را در باره یوسف پرداخته اند باز نیرنگ چنامین را چه تدارک خواهند ساخت اندک اندک نایره غضب ایشان مشتعل شد چشم آوردند بهود اکفت ای عزیز تو کفتی میخواهم برادر کوچکتر شما را داد باشم او را با خود بیاورید چون ویرا از پدر درخواست کردیم کفت اکر او را با ما نزد من نیاورید موی سفید مرا در کور خواهید کرد اکنون من پی چنامین چکونه روی بازشدن دارم راوبن چون شیر آشفته قدمی پیش کذاشت بدانکه موی ها از جامه اش سر برکرده بود و از کوشهای خون سرخ میچکید کفت ای عزیز چنامین را با من کذار و اکر نه نعره زنم که زنان حامله درین شهر بار بکذارند و زندکان صفت مردکان کیرند سمعون کفت ای ملک چنامین را با ما کذار و اکر نه از ما کاری صادر شود که تدارک آن محال باشد صدیق دانست که قول ایشان متمرون با صدق و خوی پسران یعقوب آن بود که هرکاه خشم کرفتندی خون از چشمشان بچکیدی و موی از جامه سر برکشیدی و چندان دلاور و توانا بودند که یکشهر را با خود برابری شر و ندی و اکر یکی از خاندان اسرائیل دست بر پشت ایشان کشیدی آن حدت بنشستی و آن صورت بلکتی پس یوسف با افرایم پسر خویش کفت که چنانکه مذمذ دست بر پشت راوبن کشد چون افرایم چنین کرد خشم راوبن برخاست و آن شدی بدار اکشیدن را دران کفت که آیا شما را مس کردید کفتند حاشا و کلا کفت بخدای ابراهیم که درین شهر از اولاد یعقوب کسی را مس کرده باشد آنکاه از در اعتذار و انکسار پیش شدند و کفتند یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه ای عزیز چنامین را پدری پیر و شکسته است بر وی ترحم کن هرکاه دو این پسر را نبیند هما نا زهره نماند کی از ما را کرفته بجای او بدارد و ما را فردا وحیات پدرش را با خواهد یوسف کفت معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده جز آنکه کناه کرده و صاع مرا بسرقت برده کناه ندارم و این ظلم نپوده باکس نکنم چون ایشان از بازکردن چنامین ایوس شدند از خدمت یوسف کناری کرفتند راوبن کفتا ای برادران مرا روی باز آمدن بخدمت پدر نباشد من ازین مملکت بیرون نشوم حتی یاذن لی ابی او یحکم الله لی هرکاه اذن پدر رسد یا خداوند داد کرچاره فرماید دیدار شما را نظاره خواهم کرد ارجعوا الی ابیکم شما بروید بنزد یک پدر محنت کشیده و بکویید فرزند تو دزدی کرد و ملک مصر او را بکرفت ما اینقدر دانیم که جام زرین دربار چنامین بود دیکر عالم نیستیم که او خود سرقت کرده بود یا در باروی نهشته بودند و اکر این سخن از ما باور نداری کس بفرست و از اهل مصر و آن کاروانیان که با ما بودند سؤال فرمای پس پسران یعقوب راوبن را نیز وداع کرده بکذشتند و از آنجا بجانب کنعان رهسپار شدند بخدمت پدر بزرکوار رسیدند و این قصه سرتاپای بکفتند یعقوب پس از اصغای این کلمات و استماع این مقالات فرمود این خیالاتی است که شما می پرورانید و نفوس شما می آرایند اکنون که دست چاره ندارم پای اصطبار سپار فرمایم باشد که خداوند فرزندان مرا بازدهد و روی ایشان بکرداند و بکوشه بیت الاحزان آمن قرار کرفت و قال یا اسفی علی یوسف و ابیضت عیناه از آه و زاری و بیقراری نهاد و برابر منهاد ما در مرده رود نالد و سوکواری بیفزود فرزندان کفتندای پدر ذکر یوسف تا چند و تاسف بردی تا کی عمر بسر بریض شوی و عرصه هلاک آئی کفت من شکایت حزن خود بپسران چم به نفرزندان کویم کما قال الله عزوجل قال انما اشکو بثی و حزنی الی الله و اعلم من الله ما لا تعلمون

حکایت یعقوب با یوسف سه هزار و شصد و دوازده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

یعقوب علیه السلام یکچند در مفارقت چنامین روزکذاشت آنکاه بر آن شد که نامه نزد عزیز نکاشته چنامین را از وی باز طلبد پس کلک دفتری خواسته بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از یعقوب با بن اسحق ابن ابراهیم بوی عزیز الزمان اما بعد معلوم عزیز باد که ما اهل بیت محنت و بلائیم و خانواده امتحان و ابتلا جد من خلیل الرحمن از یزدان نمرود خطا مان یافت و پدرم اسحق بهزار بند محن آمد اینک مکنه یعقوبم فرزندی داشتم که روزکار بهوای او میکذاشتم ناکاه برادرانش از من کرفته بصحرا بردند و پیراهن خون آلودش باز آوردند چندان در فرقت او کریستم که دیدکانم سفید شد و او را برادرانی بود که کاه کاه خاطر را با دیدار وی تسلی میدادم و تسکین قلب را روی بر سینه او مینهادم کفتند به نهتان در زمینی

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

وعدهان وفا می‌کنیم بشرط آنکه من وفا کنم و پسر من نیز اینکار بخواهد کرد و ما اکراد را با من بازگردانی از فضل یزدانی سزا یابی والا وکیلم
نابود نشوند تو این گزند را فلات کنند و السلام آنگاه فرمان پسر بهود را طلب داشت و آن نامه را بوی سپرده فرمود بحضرت عزیز برده جواب
آن بمن آور فرمان آن مکتوب را حضرت یعقوب گرفته بمصر آمد و وقتی شایسته بخدمت یوسف آورد آنحضرت چون نامه پدر دید سیلاب خون
از دیده بیارید و خامه بر گرفته جواب آن نامه بنوشت که خلاصه آن این است که ای یعقوب آنچه درین کتاب یاد کردی محض صواب بود پدران
تو بانواع بلا و محن ممتحن شدند اما در هر واقعه صابر و شاکر نشستند دل در خدای بستند تا آن بلا بنهایت رسید و آن محنت براحت انجامید
تو نیز شیوه پدران و شیمه گذشتگان فرو گذار و در مفارقت فرزندان پای اصطبار استوار دار تا چون ایشان بمقصود رسی والسلام پس فرمان را
بتشریف ملکی مشحر ساخته این نامه بدو داد و در حضرت بازگشت ارزانی داشت فرمان نامه یعقوب را جواب بگرفت و بشتاب بازآمد نزدیک وی گذاشت
یعقوب چون از مضمون مکتوب آگاه شد گفت یا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ ای پسران من این مقالات بگمان
پیغمبرزادگان ماندانیک بطرف مصر رفته فحص حال یوسف و برنیامین کنید و از رحمت خدای نومید مباشید که از لوایح این مکتوب روایح
وصال استشمام نموده ام پس دیگر باره فرزندان اسرائیل ساز سفر دیده کوچ دادند و آن راه دیرباز را نشیب و فراز در نوردیده بمصر درآمدند
و وقتی خاص به تیمم تنده سنبله صدیق اختصاص یافتند و گفتند یا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَتَصَدَّقْ
عَلَيْنَا ای عزیز اهل ما در ضیق قحط و غلا حریق محنت و بلا اندچه باشد که درماندگان را ترحم کنی و از پای در افتادگان را دستگیری فرمائی بضاعت
اندک ما منگر بلکه کرسنه چند را صدقه کن و نفقه بخش که خدایت جزای خیر بخشاید یوسف از استماع این سخنان عنان تمالک از دست داده بر آن شد
که پرده از روی پوشیده بردارد و آن جام زرین که از بارنیامین برآورده بود طلب داشت و با اولاد اسرائیل گفت که این جام از زمان متقدم
مرا آگاهی دهد اگر خواهید حال شما باز گویم ایشان گفتند امر تر را باشد پس یوسف میلی زرین بدست کرده بر لب جام زد چنانکه طنینی از جام برخاست
پس گوش فرا داشته گفت ای اولاد اسرائیل این جام میگوید که شما میان یعقوب و فرزندش جدائی افکندید ایشان را چار تصدیق کردند پس
کرت ثانی آن میل را بر جام زده گفت چنین خبر دهد که نان بدو ندادید آبش را بر خاک ریختید و تنش را بخاک و خاشاک کشیدید و هیچ صدمه
و لطمه دیگر از دست شما بدو نرسید هم لابد گفتند چنین کردیم دیگر بار آن میل بر جام زده گفت بدان سر شدید که سر از تنش جدا سازید و جهان
از وجودش بپردازید یهودا مانع شد و او را از قتل رهانید و اکنون از میان شما کدامین یهودا باشد وی را بدانحضرت نمودند گفت جزاء
خیر ما یهودا چهارم بارگه طنین جام برخاست فرمود او را در چاه انداختید و چون کاروانیانش برآوردند بدرهم معدودش فروختید
ایشان گفتند بلی اینچنین کرده ایم آنحضرت فرمود چه بد مردم بوده اید شما و با غلامان خویش گفت که اینان را گرفته دست ببندید و سر از تن
برگیرید گفتند اگر اینگونه مردم نیکو نباشد پس غلامان یوسف دویده فرزندان یعقوب را گرفتند و کشان کشان ببردند تا بقتل رسانند ایشان بدانحضرت
توسل جسته بنیاد ضراعت و زاری نهادند و گفتند ای عزیز پدر ما در فراق یکتن چندان گریسته که دیدگانش سفید گشته آیا حال چون باشد که
اولادش یکپاره کشته شوند دیگر شکیب یوسف نماند و سیلاب از دیدگان براند و فرمود ایشان را باز آورند و روی به برادران کرده گفت
هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون یا میدانید با یوسف و برادرش چکردید یکی را در چاه انداختید و آن دیگر را چندان خوار
ساختید که هرگاه از روی سخت شما را خواند با کبر سلطنتش از پیش راندید همانا نادان بودید که قطع رحم فرمودید اینک من یوسف برادر شما هم
که بدان همه رنج و بلایم افکندید پسران یعقوب ناگاه دهشت زده و حیران شدند زمین و آسمان در چشمشان سیاه گشت و از غایت دهشت و
حیرت گفتند إِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ الله الله آیا تو یوسف باشی آنحضرت فرمود أَنَا يُوسُفُ وَهَٰذَا أَخِي من یوسفم اینک برادر من
بنیامین دست ایشان چون دانستند که او یوسف است قدم پیش گذاشتند که پای مبارکش را ببوسه دهند آنحضرت از سریر فرود شده

برادران او در گرفت عرض کردند که سوگند بخدای باری که تو بر گزین خداوندی و ما گناه کار ایم یوسف گفت لا تثریب علیکم الیوم امروز سرزنشی
با شما نباشد و چون بگناه خویش اعتراف کردید خدای از شما در گذرد و همانا خداوند مرا پیشرو آل یعقوب ساخت تا درین فلک آمن سبب زندگانی
ایشان باشم از بیرونی که هنوز چند سال دیگر از مدت قحط باقی است و زیستن شما در کنعان صعب مینماید اکنون شتابید بخدمت پدر و قصهٔ زحال
من با او بگویید و او را با فرزندان و خویشان و مواشی و انعام برداشته بدینسوی آورید که خلاصه زمین مصر خاص شما خواهد بود پس
هریک از برادران را جامه نیکو بخشیده و ده بار از جامهای حریر و دیباج و بافتهای نفیس مصر مهیا کرده با ده شتر وارکندم برای یعقوب فرستاد
و آنها برای طفلان معین کرد که هنگام مسافرت رحمت نچندد پیراهن خویشرا که از ابراهیم خلیل میراث داشت و آنرا بجای حرز بر
بازوی بست برادران را سپرده گفت آنرا نزد اسرائیل برده بر روی وی اندازید تا دیدگانش روشن شود و کما قال الله تعالی اذهبوا بقمیصی
هذا فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا یهودا گفت پیراهن خون آلود را من نزد پدر گذاشتم ملتمس آنکه این پیرهن را نیز من گذارید باشد که بدین بشارت
تدارک آن خسارت کنم یوسف امنیحن را پذیرفته پیراهن را بوی داد و او با برادران از مصر بیرون شدو چون بساحت هامون رسید بنا بامر
یوسف آن پیراهن را بر افشاند و قادر متعال رایحهٔ آنرا بدست نسیم بشام یعقوب رسانید آنحضرت روی بفرزندان و پسرکان کرد و گفت
انی لاجد ریح یوسف اگر مرا بخرافت متهم نسازید اینک بوی یوسف میشوم ایشان از من شکفت آوردند و گفتند تالله انک لفی ضلالک
القدیم هنوز ای پدر در حیرت سابق مستغرقی و بعد از چهل سال امید دیدار یوسف روا میداری علی الجمله روزی چند برین برگذشت و یهودا
اندر آمد آن پیرهن که خلیل را از آتش نمرود جوشن بود بر سر اسرائیل افکند و چشمش روشن کرد کما قال الله عز و جل فلما ان جاء البشیر القیه علی
وجهه فارتد بصیرا آنگاه سایر فرزندان یعقوب رسیده باتفاق فرستادگان یوسف که یکصد و پنجاه نفر شتر کوه کوهان با هویج و ثمار
دسی سراسب تازی و پست استر راه سپر با خود داشتند دراک خدمت آنحضرت کردند و ملتمس یوسف را برای گفت بمصر بعرض وی رسانیدند
یعقوب دعای خیر در حق یهودا گفت و بشره حیات پسر نور بصر باز آورده و خضارت جوانی از سر گرفت آنگاه فرزندانش پیش و پس دست
و پایش ببوسیدند و عرض کردند که ای پدر بزرگوار گناهان ما را از حضرت باری مرزش بخواه که ما از کرده پشیمانیم آنحضرت فرمود زود باشد
که برای شما طلب مغفرت کنم قال الله تعالی سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم و مراد آنحضرت این بود که یوسف نیز اینان را عفو
دارد و اینمنی را بتاخیر انداخته تا پی در مصر بایستاد و یوسف را از خطای خود بداشت و برادران را در عقب وی جای داد آنگاه دعا کرده

فرزندان آمین گفتند و خدای باری اجابت فرمود و توبه ایشان پذیرفته شد

۳۶۱۲ رفتن یعقوب بمصر سه هزار و ششصد و سیزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

رفتن یعقوب بمصر

حضرت یعقوب چون مکتوب یوسف علیه السلام بدید و ملتمس او بدانست سه روز ساز سفر راست کرده با فرزندان و پسرکان و مواشی و اثاثی که
مالک بود عزیمت مصر فرمود و روز چهارم از کنعان بیرون شد سکنهٔ آن خطه که سالها مکارم آنحضرت نگریسته بودند بشایعتش حاضر شده در رکابش
میدویدند و میگریستند و یعقوب بایشان نوازشی میفرمود تا وارد بئر سبع گشت و آنجا قربت خداوند را قربانها مقرر داشت و چون روز نگاه
گشت و آنحضرت بغنود چنان در خواب دید که خداوند باری فرمود یعقوب یعقوب عرض کرد خدایا حاضرم گفت منم خداوند خدای تو و پدران تو
ابراهیم و اسحق از سفر مصر شاد خاطر باش من ترا در آنجا قومی بزرگ خواهم کرد و پسر تو یوسف دستهای چشمان تو خواهد گذاشت باید
که یعقوب جامه خواب تحتی داشت فرزندان را برنشاند و اطفال را بر کرد و بهانهای داده با اثقال و اثاث از بئر سبع متوجه مصر گشت اسامی
فرزندان و پسرکان یعقوب که با آنحضرت بمصر آمدند چنین یاد کنند آن خطه که سالها مکارم آنحضرت نگریسته بودند بشایعتش حاضر شده در رکابش
اسامی اولاد یعقوب

سیم خضرون چهارم گزمی و سمعون راشش پسر بود اول یموئیل دوم یامین سیم اود چهارم یاکین پنجم صحر ششم شاول و مادیان

کنعانی

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

کنعانی بود و لیونی را سه پسر بود اول جبرئون دوم قهاث سیم مراری و یهودا را پنج پسر شد اول عیر دوم اونان سیم چهارم فرص پنجم زرح
اما عیر و اونان در کنعان بمردند و آن سه تن دیگر در خدمت پدر بودند فرص پسر یهودا را نیز دو پسر بود که حصرون و حامول نام داشت
و تیتا کار بن یعقوب را چهار پسر بود اول توالع دوم فوا سیم یوب چهارم شمرن و زبلون سه پسر داشت اول سرد دوم ایلون سیم
یحلئیل و این جمله کسی و سه تن باشند با دینه دختر یعقوب از بطن لیاه بودند و جاد بن یعقوب را هفت پسر بود اول صفیون دوم حجی
سیم شونی چهارم بریعه و ایشار را خواهری بود که سرح نام داشت و بریعه پسر ایسر را نیز دو پسر بود که یکی حبر و دیگری ملکئیل نامیده شد
و این شانزده تن از بطن زلفه کنیزک لیاه بودند و یوسف دو پسر داشت از بطن راحیل دختر فوطیفرع کاهن اول منشی دوم افرایم و ایشان
در مصر بودند و بنیامین را ده پسر بود اول بلع دوم بکر سیم اشبل چهارم جرا پنجم نعمان ششم اجی هفتم روش هشتم موفیم نهم حوفیم و هم از دو این
جمله که چهارده تن اند از بطن راحیل خواهر لیاه بودند و ایشان را یک پسر بود که حوشیم نام داشت و نفتالی را چهار پسر بود اول یحصئیل دوم
جونی سیم یصر چهارم شلیم و این هفت تن از بطن بلهه کنیزک راحیل بودند پس جمله آل یعقوب که در این سال در مصر فراهم شدند هفتاد تن بودند
علی الجمله چون زمین مصر نزدیک شد یعقوب یهودا را فرمود که پیش رود و یوسف را آگهی دهد که ایک پدر تو با اهل خویش فرا میرسند یهودا
بفرمود و پدر را پیش تا خشه یوسف را آگاه ساخت آنحضرت با رعما و رگاه و سرهنگان سپاه و صنادید مملکت و کارگذاران دولت استقبال
پدر را ساز داده از شهر برون شد و برا را به خاص برنشسته با ایشان قوی پنهاد بر آن بست که برک و ساز همه آراسته با جواهر شاهوار و لالی آبدار
بود و پذیره پدر را تا جوسن آمد و یعقوب با اولاد برفراز تلی بود و ناگاه آن کوکبه سپاه بدید گفت آیا ایشان پادشاه مصر است که از راه میرسد
گفتند نی بلکه این فرزند تو یوسف است که با استقبال پدر می شتابد یعقوب پیاده گشت و با فرزندان بایستاد و بدان موکب نگران بود
جبرئیل علیه السلام نازل شده گفت ای یعقوب چند بدین موکب نگران باش بسوی آسمان نظاره کن که از زمین تا فلک جنود ملک تماشای
شما نظاره اند و بدین شادی شاد شدند چنانکه با حزن شما محزون بودند آنگاه یوسف رسید و پدر او را دید از ارابه فرود شد و بدو دوید چون خواست
بروی سلام کند جبرئیل نزدا و شده گفت ای یوسف بگذار تا یعقوب بر تو سلام کند پس چشم در جمال یوسف افتاده گفت السلام علیک
یا مذهب الاحزان و یکدیگر را در برگرفته چندان بر گردن هم بگریستند که هر دو از پای درآمدند مدهوش شدند و چون با خود آمدند یوسف
علیه السلام با پدر و برادران گفت بهتر آنست که کمین و موطن شما در جوسن باشد و اگر بخواهید نیز مصر در آمن سکونت فرماید کما قال الله عز و جل
فلما دخلوا علی یوسف اوی الیه ابویه و قال ادخلوا مصر ان شاء الله امنین یعنی من نزدیک فرعون رفته وی را از وصول شما اگهی دهم و پنج تن
از برادرانش با خود نزد فرعون برد و ایشان را پیام موخت که چون ملک از حرفت و خوی شما پرسش فرماید معروض دارید که پیشه ما و پدران ما شبانی
بوده اکنون که در این مملکت آمده ایم بر قانون سابق زیستن گزینیم و زمین جوسن مواشی را نیک شایسته است اگر اجازت باشد هم در آنجا بیشتر
توانیم کرد پس بفرمود یوسف چون بحضرت فرعون بار یافتند از یکدیگر نه سخن گفتند فرعون فرمود که زمین مصر همه در حوزه تصرف یوسف است
هر جا بهتر باشد شما را ساکن فرماید و با یوسف گفت هر چند تن که از ایشان هنرمند تر باشد بر مواشی من خداوند فرمای که پیوسته ایشان را بنظام
دارند آنگاه یوسف خدمت پدر رسیده آنحضرت را نزدیک ایشان آورد و چون بیان به نبوت یعقوب نیز ایشان آورده بود آنحضرت را
عظیم گرامی داشت و عرض کرد که ایام زندگانی اسرائیل چند سال رسید و یعقوب فرمود که از ایام غربت من یکصد و سی سال میگذرد
و حق فرعون دعای خیر خواند و چون از نزد فرعون برخاستند یوسف علیه السلام یعقوب را با لیاه و برادران بخانه خویش آورد و آن سرای
ملکانه بود چون ایشان بخلوت خاص درشدند آنحضرت پدر را با لیاه در سریر خود جای داد و پس یعقوب با یازده فرزند و ضیع خود لیاه بشکرانه
خداوند و ادای تحیت یوسف سجده کنان بودند کما قال الله تعالی و رفع ابویه علی العرش و خروا له سجدا یوسف چون این صورت بدید

ایستقبال یوسف یعقوب را

ملاقات یوسف با یعقوب

سجده یعقوب و اولاد

از خواب خویش یاد آورد و گفت یا آبت هذا تأویل رؤیای من قبل قد جعلها ربّی حقّا آنگاه قصه گذشته را با پدر گذاشته و آنحضرت را با فرزندان و اراضی جوسن بامن فرمود و خطّه عصیص را بملکیت ایشان تخصیص داد و نان و خورش معین کرد پس بنی اسرائیل برفاهیت در جوسن بزیستند تا شماره ایشان باستاره آسمان برابر شد چنانکه عنقریب مذکور خواهد شد انشاء الله

ولادت شعیب اول سه هزار و ششصد و شانزده سال بعد از هبوط آدم بود ۳۶۱۶

شعیب علیه السلام پسر توبک بن رعویل بن مرّة بن عیفا بن مدین بن ابراهیم است و مدین از بطن قطورا است و حضرت خلیلش بعد از وفات سارا بحبالهٔ نکاح درآورد چنانکه مرقوم افتاد و شعیب بلغت سریانی پثرون نام دارد و لقب آنحضرت خطیب الانبیا بود و مادرش مسماة بمکا از ذراری لوط علیه السلام و بمفاد وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا قوم آنحضرت را ولاد محص ابن جندل ابن نقیب بن مدین بن ابراهیم بودند و این نه آن شعیب است که پسر مهزم بود و بر قوم حصور مبعوث شد چنانکه مذکور خواهد شد علی الجمله ملوک و فرمان گذاران قوم شعیب منتمی به ابی جاد و هواز و حلی و کلمن و سعفص و قریشات بودند و ابی جاد در مکه و اراضی حجاز حکومت میفرمود و هواز در حلی بلاد روج که ارض طایف است تا زمین نجد را بالجمله تصرف داشتند و کلمن و سعفص و قریشات در زمین رایت استقلال می افراشتند و بر این جمله کلمن والی و ملک بزرگ بود و چون در ظاهر مدین درختستانی با نیوه پیوسته بود مدینیان را اصحاب ایکه نیز مینامیدند و هم مدین از بناهای مدین ابن ابراهیم علیه السلام است از آن پس که اهل مدین بعبادت اوثان و اصنام اعتصام مینمودند و بانواع ملاهی و مناهی مبادرت کرده بخیانت موازین و اکیال نیز جسارت مینمودند حضرت شعیب بر ایشان مبعوث شد گفت یا قوم اوفوا المکیال و المیزان بالقسط و لا تبخسوا الناس اشیاءهم و لا تعثوا فی الارض مفسدین ای قوم مکیال و پیمانه را تمام بسنجید و اشیاء مردم را بقیمت اندک برمایید و فساد در ارض نکنید که سخت میترسم عذاب خدای شما را احاطه کند چندانکه حضرت شعیب احکام غیب را بدیشان ابلاغ کرد بسخره و لاغ گرفتند و در عصیان بیشتر طغیان کردند و آنچنان که از بلاد شام و اطراف ممالک صیت نبوت و آوازه دعوت آنجناب را اصغا نموده بحضرتش می شتافتند تا اجتناء ثمره معارف و اقتباس انوار عرفان حقایق کنند به ممانعت و سعایت ایشان از منقصود باز میماندند زیرا که پیوسته کفره اهالی مدین بر سر طرق و شوارع نشسته هر کس از راه در آمدی و آهنگ خدمت شعیب کردی سخت او را بسعایت و بدسگالیدن با مصاحبت وی نگذاشتندی و اگر سخن ایشان مقبول نیفتادی بردندی و منعش بازداشتندی کلمن که ملک قوم بود تقویت مشرکین و مناهضین میفرمود خطیب الانبیا روی بدان کرده و گفت وَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ تُوعِدُونَ وَتَصُدُّونَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ مَنْ آمَنَ بِهِ وَتَبْغُونَهَا عِوَجًا ای قوم بر سر راه مردم منشینید و سد باب ایمان نکنید و ایشان را براه راست بخوانید و بترسید از آنکه رسد مر شما را آنچه رسید قوم نوح و هود و صالح را پس با من چندین معاندات و مبارات مورزید قَالَ الْمَلَأُ الَّذِينَ اسْتَكْبَرُوا مِن قَوْمِهِ لَنُخْرِجَنَّكَ يَا شُعَيْبُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَكَ مِن قَرْيَتِنَا کلمن و صنادید آن کرده گفتند ای شعیب تو در میان ما مردی ضعیف و پی قدر باشی من بعد اگر از اینگونه سخن کنی و با پرستندگان خویش با ما در نیائی هم ناترا و متابعانت را از بلد خویش بیرون کنیم و از بر خود برانیم و آنحضرت چندانکه خشونت می یافت ملاطفت فرمود و هر چند غلظت میدید ملایمت مینمود تا جای آن تباه کاران بکمال رسید و بعذاب

اعمال گرفتار شدند چنانکه در جای خود مرقوم خواهد شد

جلوس نمرود در مملکت چین سه هزار و ششصد و هفده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۳۶۱۷

ملوک چین نمرود ابن موتک ملکی دوراندیش و خسروی فرخنده کیش چون پدرش تخت بگذاشت و راحت برداشت صاحب سریر و دیهیم گشت و وصیت غیرش بر همه اقالیم گذشت شیمه سلاطین سلف و پدران بر گذشته را پیشنهاد خاطر ساخته مدت شانزده سال در همه چین و جلالت

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

وداچون رایت استقلال و استبداد افراخت و هنگام بدرود از جهان فانی زمام جهانبانی بکف کفایت فرزند ارجمند یوکبانک گذاشت
و نفر کسته دم دربست

وفات یعقوب علیه السلام سه هزار و ششصد و سی سال بعد از هبوط آدم بود ۳۶۳۰

یعقوب علیه السلام ازان پس که هفده سال در جوسن وطن داشت و بی کلفت خاطر روزگار میگذاشت زمانش بنهایت رسید هنگام وفاتش فرزندان خویش را طلب داشته گرد خود بنشاند و هریک را بحسب ولادت ازمی برادرش نوخربود آنحضرتش در دعا مقدم داشت و یهودا را پیش خواند و از یزدان درود مسئلت فرمود که سلطنت در دودمان وی پاینده باد گفت یهودا بچه شیر است و شیر کهن سالی را ماند که از صید نخچیر باز گشته و سر بر زبردست خود گذاشته بپاساید و نیز از روزگار آینده ایشان و اولاد ایشان هریک شرحی باز راند و چون این کلمات از قبیل مکاشفات و مرموزات تگارنده این کتاب مبارک بتذکار آن نپرداخت از نیروی که باسیاقت مورخین منتسبین دانست علی الجمله چون اینجمن سپای بر دیوسف علیه السلام راه لیهد ساخت وصایای وی فرمود که نعش مرا در مزرعه کفیله که قدس خلیل الرحمن است در جوار قبر ابراهیم و ساره مدفون سازید که هم مدفن اسحق و رفقه و لیاه آنجاست چون این وصایا را بپایان بردلب بربست و دم بگست یوسف خود را بر نعش پدر انداخته بموسید و میگریست پس فرمود که صندوقی از چوب ساج سازد و نعش یعقوب را دران نهادند و مدت چهل روز بدانسان که رسم ایشان بود آن تابوت را بخوشبوئیها می آلودند و اهالی مصر مدت هفتاد روز در مصیبت یعقوب جانب سوگواری فروگذاشتند و از نهج ماتم و زاری مخلص نجستند آنگاه حضرت یوسف کس نزد فرعون فرستاده ملتمس داشت که اجازت دهد تا نعش پدر را بکنعان آورده در غار کفیله مدفون سازد و یان نیز بدینجمن همداستان شده رخصت فرمود و یوسف اطفال و مواشی را در جوسن گذاشته آل یعقوب را با خود برداشت و نعش آنحضرت را از مصر بیرون آورد و صنادید دولت ریان و مشایخ مملکت مصر هر کس که بود مشایعت نموده ملازم تابوت یعقوب شدند و چون بنواحی بدین رسیدند آئین ماتم داری و سوگواری تازه کردند و هفت شبانروز پی اندر پی بگریستند پس کنعانیان آن زمین را آبل مصرایم نام نهادند یعنی ماتم اهل مصر و از آنجا نعش یعقوب را آورده در مزرعه عفرون حتی در غار کفیله مدفون ساختند گویند که آنحضرت شبیه باسحق بود و خالی مشکین بر چهره مبارک داشت و بر رخساری چون مهر منور و پیکری چون یکپارچه لاغر بود و از ایام زندگانی پنجاه سال اهل کنعان را دعوت بحق میفرمود و در حینی که جسد مبارکش را بخاک می نهفتند نعش عیسو را نیز از خاک روم آورده در جوار وی مدفون ساختند که هم در روز وفات آنحضرت در گذشته بود و این دو مبارک پی یکصد و چهل و هفت سال در دار فانی زندگانی کردند علی الجمله چون یوسف اسرائیل و عیسو را در قدس خلیل بسپرد با برادران که بمشایعت آمده بودند بمصر مراجعت فرمود پسران یعقوب باخود اندیشیدند که مبادا بعد از فوت پدر برادر را کینه دیرینه بیاد آید و ایشان را مکافات عمل کنار نهد پس همگی بخدمت یوسف آمده معروض داشتند که پدر ما قبل از وفات با او وصیت کرد و گفت بعد از من نزد یک یوسف رفته بگوئید که التماس من آنست که از گناه برادران خود درگذری و با ایشان همچو نه رحمت نرسانی و نزد او بروی در افتادند و گفتند بندگان تو ایم یوسف علیه السلام از سخنان ایشان محزون شده بگریست و گفت حاشا و کلا من هرگز در حق شما اندیشه بد نکرده ام و آنچه بود تو تقدیر پوست از حکمتهای الهی بود تا بسی ببب بلای قحط و غلا عرضه دمار و هلاک نشوند پس ایشان بکارم یوسف امیدوار شده آسوده خاطر در مصر جلوس یوکبانک در ملک چین سه هزار و ششصد و سی سال بعد از هبوط آدم بود برنشست ۲۶۳۳

یوکبانک که دهیمین تن از ایام مقام سه بود بعد از ارتحال پدر تخت و افسر گرفت وی نیز از خواتین بزرگ و سلاطین ترک است ملوک چین

که برتمامت چین و ماچین و ختا و تبت استیلا داشت و در خطهٔ چین و حوزهٔ مملکت ثنی نبود که سر از ربقهٔ بندگیش بیچاند یا مضای فرمانش
چون قضای آسمان نداند مدت پنجاه و نه سال پی مبارات خصمی و معادات دشمنی بر اریکهٔ اقبال متکی بود آنگاه فرزند اکبرش
کونک را که در خورفرماندهی بود ولیعهد فرموده طریق آنجهانی بپود

ولادت ایوب علیه السلام سه هزار و ششصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم بود ۳۶۴۲

قال الله تبارک و تعالی انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب قبل ازین مرقوم شد که عیسو بن اسحق ابن ابراهیم علیه السلام با همه
ولادت ایوب دختر اسمعیل ذبیح را بحباله نکاح درآورده رعویل ازوی متولد شد و از رعویل زرح بوجود آمد همانا این زرح دختری از اخفاد لوط
علیه السلام را بزنی برده ایوب از بطن وی بعرصه شهود خرامید و آنحضرت در ارض حایه که میان رمله و دمشق است بحد
رشد و بلوغ رسیده درجهٔ نبوت و بعثت یافت و رحمه دختر افرایم ابن یوسف را بحباله نکاح درآورده هفت پسر و سه دختر ازو
متولد گشت علی الجمله حضرت ایوب بکثرت مواشی و توفیر اموال بر جمیع اهالی حایه فزونی داشت چنانکه او را هفت هزار سر
گوسفند و سه هزار نفر شتر بود و از برای حراثت و زراعت پانصد زوج گاو و پانصد سرخمار معین داشت ضیاع و عقار و عبید
و خدمتکارش نیز در بلاد و قفار بفزونی مشتهر بودی و از انفاق طارف و تلید و اعتاق جواری و عبید هیچ دریغ نفرمودی
و هرچه دیرا مواشی و حواشی توفیر نمودی بشکر و ستایش خالق بخشایندهٔ افزودی و هنگام بلا و امتحان در شکر ملک منان
بیشتر مواظبت مینمود و زیاده مصابرت میفرمود چنانکه در جای خود مذکور شود هفت سال در آن ایام که مرض الحال
بود مردم حایه را بحق دعوت کرده زیاده از سه کس با وی ایمان نیاوردند و ایشان نیز هنگام بلا آنحضرت گفت و شنود ها دارند
و جانبش را عاصی و آثم می پندارند چنانکه عنقریب باز نموده شود

وفات یوسف علیه السلام سه هزار و ششصد و شصت و شش سال بعد از هبوط آدم بود ۳۶۶۶

یوسف علیه السلام را محاسن دیدار ازان زیاده بود که گمان تند کار آن پردازد مشابهت تمام با آدم علیه السلام داشتی گویند ازان وقت
که آدم از جنت بیرون شود و خورشید جمالش بحجاب وقتی آدم متواری گردد چهره چون چهرهٔ یوسف داشت علی الجمله چون یوسف بخندیدی
لمعات نور از ضواحک مبارکش درخشیدی و هرگاه با سخن آمدی نوری روشن ازدهان معجز بیانش درلمعان شدی و با شریعت
ابراهیم مردم را دعوت فرمودی و هفده سالگی ویرا بچاه درانداختند و از آنجا بخانه عزیزش برده شش سال در شصت و هفت
سال در بند و زندان بسر برده در سی سالگی بوزارت ریان اقدام فرمود و در پنجاه و هفت سالگی پدیدار پدر شد و کشت و هفده سال با او بوده و بعد از
فوت پدر سی و شش سال نیز زندگانی کرد همانا تمامت عمر آنحضرت یکصد و ده سال بود و تا پشت سیم از فرزندان افرایم را بدید و بسران
نگیر این هنی را نیز مشاهدت فرمود و چون هنگام ارتحالش برسید برادران گرد خود مجتمع ساخت و گفت ای فرزندان اسرائیل من بدیار خویش
در خواب دیدم که میگوید بشتاب بشتاب که مشتاق لقای توام و تا سه روز دیگر در کنار من فرود آیی اینک نزدیک پدران برگذشته
میروم و شمارا آگاهی میدهم که ازین پس فراعنهٔ جبار ستمکار پدید آیند و بنی اسرائیل را بندگان خویش سازند و ایشانرا بکارهای صعب
و نامسوار بدارند و علامت آشکار شدن آن جباران آنست که دیگر خروس در خانواده من خروش کند و چون آن ایام درگذرد
پیغمبری از اولاد لیوی که در اموسی نامند ظاهر شده دولت اشرار را نهایت کند و باز خروس در خروش آید آنگاه موسی بن عمران
از مصر بیرون برد و صندوق نعش مرا نیز از نیل برداشته بقبره پدرانم برسانید شما اولاد خویش را بتفاوت بعد بعد وصیت کنید که بحسن
فرمانبرداری آنحضرت قیام نمایند پس یهودا را پیش طلبیده ولیعهد خویش ساخت و فرزندان خود را بوی سپرده دست بدعا

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

فرار کرده گفت رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث ای پروردگار من مرا ملکت دادی و درجه ملکی رساندی و تعبیر خوابها
پیامو حتی توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین اینک پیران مرا بدین ابراهیم و از تنگنای دنیا آزاد سازد و با پدران خویشم و مسازفرمای این
بخت ولب بربست شورشی در اهل مصر افتاد و غلغله عظیم بادید آمد چه هر قبیله میخواستند نعش آنحضرت را در محلت خویش مدفون سازند
تا برکت یابند و با مبارکی نباز باشند این سخن از تک بدار کشید و کار قریب بمقاتله آمد پس بزرگان قوم چنان مصلحت دیدند که جسد مطهرش را
در صندوقی از شیشه رخام گذاشته قیر اندود کنند و در قعر نیل گذارند تا هر کس از آن آب بخورد و نصیبه برد بدان برکت فایض
باشد پس همگی بدین سخن رضا داده و چنان کردند علیه و علی نبینا افضل التحیة والتسلیم

جلوس کورش در دار الملک بابل سه هزار و ششصد و شصت و شش سال بعد از هبوط آدم بود

کورش ابن سوس بعد از پدر بر اریکه سلطنت قرار گرفت از کنار عمان تا حدود کرجستان را ملک و فرمان بوده برسنت پدران
گذشته بعبادت اوثان و اصنام روز میگذاشت و با ضحاک تازی ابواب مصافات و مکاتبت مفتوح میداشت پنجاه و نسال مرد و ملک
دنیا و ستوتش چرواقتصاف دی بودند چون زمان هلاکتش فرا آمد اصغر را که در میان فرزندان با شهامت و جلادتی دیگر میافت
ولیعهد ساخته بدار البوار شتافت

ولادت عمران پدر موسی علیه السلام سه هزار و ششصد و هفتاد و شش سال بعد از هبوط آدم بود

یوسی ابن یعقوب علیه السلام در سرای فانی یکصد و سی و هفت سال زندگانی کرد و از پشت وی سه پسر بعرصه شهود آمد اول حزرون
دوم قهاث سیم مراری و قهاث را مدت حیات یکصد و سی و سه سال بود و از وی چهار پسر بوجود آمد اول عمرام که وی را عمران
میگویند دوم یصهار سیم حبرون چهارم عوزیئیل و مدت عمر عمران در سرای ملال نیز یکصد و سی و هفت سال بود انگاه دیدار دلبر

ابتدای دولت فرق سه هزار و ششصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

یونان ولایتی بس عریض و طویل است از طرفی با قرد نکیز و آقدنکیز و اسلامبول پیوندد و از حتی بحدود و لغور نمسه منتهی شود و از اقلیم
پنجم و ششم باشد آن مملکت را اتیکا گویند و آن شهر را که در اینکا پای تخت ملوک بود اتن نامند که مسقط الراس افلاطون و ارسطا
طالیس است مردم آن بلد پوسته با سورت خاطر و حدت ذکا و حصافت عقل و رزانت رای بوده اند و این سخن با آن حکما که از
من با وید آمد خواستار پیان ندارد علی الجمله از یونان سلاطین بزرگ برخواسته که هم اسکندر بن فلب از ایشان است و این
ملوک را ملوک قرق نیز گویند و این لفظ بمعنی پدر باشد که از نگریکس اشتقاق یافته و نسب سلاطین ایشان یونان برادر قحطان
بن عابر علیه السلام منتهی شود و چون یونان بحکم هود نبی علیه السلام از نزد پدر سفر کرده بخت اوطن جست و پس از چندی از ارض
یمن نیز پرو تشده در اقاصی افریقیه و مغرب اقامت فرمود از نیروی که از بلاد خویش مهجور گشت نسبی غیر معروف ماند چنانکه
بعضی از مورخین عرب و برخی از اهالی یوروپ و ترکستان ایشان را از اولاد یافث ابن نوح دانسته اند علی الجمله یونان مردی
جبار و درشت خوی بود و شهامتی در خور و حصافتی بسزا داشت اولاد و احفادش چون بسیار شدند بعضی از ارض مغرب سفر
کرده در هر مربع و مربعی فرود میشدند و جمعی کثیر مردم ولاور و دلیر در میان ایشان بود در هر جای رسیدندی غالب و چیره شدندی
چنانکه هیچ کروه شوانست ایشان را منع از خروج و دخول کند و منظور انجماعت از سفر کردن آن بود که زمینی دلنشین برگزینند
و در آنجا مسکن کنند تا مرزم را خوردنی بآسانی فراهم شود و مواشی را علف زار ها بسیار باشد چون بمدینة الحکما و شهر اتن
رسیدند مملکتی زره و زمینی بنضارت یافتند که اقامت را شایسته و توطن را درخور است پس کروه کروه شده در بلاد یونان

منزل کردند جوان که هم از اولاد جز پیونس ابن یونان است و بلد مسدن که مولد اسکندر نیز آنجا بود و رحل اقامت انداخت و ی
صفت ایران
سردی جلادت پشه و سنجیده اندیشه بود برای دور بین و حزم متین از اولاد یونان امتیاز داشت اندک اندک بر حمایت
خویش و سکنه آن دیار پیشی جست و بر تمامت یونان ناقد فرمان گشت و مدتی مردم آن خطه سر انقیاد بر خط امر و نهی او نهادند
و صواب و صلاح و یرا سرمایه فوز و فلاح می پنداشتند تا جوان ناتوان گشت و زمانش بگران آمد چون آثار هلاکت در خویش
یافت پسران خود را طلب داشته و ایشان چهار تن بودند اول انس دوم منزس سیم هشیم چهارم سالی آنگاه بعدل و نصفت
وصیت کرده گفت جانب درویشان فرو نگذارید و بر روی بدکیشان چهر کشاده مدارید که مایه جسارت ایشان شود و کار مملکت
پریشان کرده و شما چند انکه با هم یکدل و یکراه باشید دست دشمن از دامن جاهتان کوتاه باشد و اگر آفت جسد باشما در رسد این
گفته انحراف جوید و طریق نفاق و خلاف پوید پس دیر نشود که پیمان رصین مملکت انهدام گیرد و حبل المتین حکومت انحسام
پذیرد چون جوان این کلمات حکمت آمیز بگفت ملک یونان را بچهار قسم متساوی منقسم ساخته هر قسمی را بفرزندی سپرد و خود از سرای
فانی رخت بدر برد پس پسران جوان در مملکت حکومت پر و جوان داشتند و بیاری یکدیگر روز میگذاشتند و حکومت در میان
ایشان بود تا طلوع دولت سکراب چنانکه مذکور شود

۲۶۸۰ جلوس ارم در مصر سه هزار و ششصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم بود

ارم پسر ریان الولید است چون پدرش بار ببست و رخت بسرای دیگر کشید ارم که ولیعهد وی بود در تبه فرعونی یافت و بر سریر جهانبانی
ملوک مصر نشست و بر تمامت مملکت مصر و افریقیه پادشاه بالاستقلال شد وی مردی همتکاره و بدشعار است بخوی زشت و خلق طبع معروف
و بپرستش اوثان و اصنام موصوف سنن پدر و صفات پسندیده او را در گوشه خاطر گذاشته سر خودرائی و خویشتن پسندی
بر آورد و همچگونه جانب جور و اعتساف فرو نگذاشت و بنی اسرائیل را خوار و ذلیل کرده ایشان را از جمله بندگان و عبید خویش
می شمرد و بکارهای درشت دشوار میگماشت چندانکه اهالی مصر و اولاد قبط ذریت خلیل و اسرائیل را عبید و اماء می پنداشتند
و آنچه شایسته اسرا و سباپا باشد بدیشان روا میداشتند مدت چهارده سال بدینسان روزگار گذاشته روزگارش بپایان
آمد و عرصه هلاک در مارگشت

۳۶۹۲ جلوس کونک در ملک چین سه هزار و ششصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک چین کونک ابن یوکیانک از آن پس که پدر راست فرسود فنا و نصیبه اجل یافت بحکم ولایت عهد بر مهد پادشاهی و مسند جهانبانی
استقرار جست ملکی روشن رای بود جلادتی با کیاست انباز و حفاوتی با سیاست دمساز داشت و اوقات خویشتن را باکسب
معضلات حکمت و کشف مشکلات علوم میگذاشت فاطبه مردم چین و ختا و تبت و ماچین بفضل فطری و وجود طبیعی معترف بودند
و امیدوار بودند هر کس از خواهندگان مملکت با حضرتش کمر کشتی پای نیل مرام بازگشتی چون پیت و کمال از مدت دولت و اقبالش
منقضی شد فرزندارشد خود کوت را ولیعهد کرده بدیگر سرا انتقال یافت

۳۶۹۴ جلوس قابوس در مملکت مصر سه هزار و ششصد و نود و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

قابوس ابن مصعب پادشاهی جبار و ملکی جور پیشه بود هیچگاه از فراعنه مصر را اینگونه بخوت و کبر و جبلت ستاری نبوده پس از آنکه چندی
ملوک مصر بعبادت اوثان و اصنام قیام نمود خود دعوی خدائی کرده و مردم را بپرستش خویش امر فرمود و همچنان بنی اسرائیل را در ذل رقیت
و قید عبودیت ذلیل و زبون میداشت و چون از کنعه و منجمین شنیده بود که از بنی اسرائیل در عهد وی پیغمبری پدید آید که زوال دولت

ابوالفتح

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

عرب در مصر بدست وی خواهد بود و این جماعت قبیله بزرگ خواهند شد و بر فرعون مصر غلبه خواهند کرد قابوس اهمیت
بر هلاکت ایشان گماشته بکارهای دشوار و ناهموارشان باز میداشت و مزدوریهای شایگان میفرمود چنانکه چشروقت در نقل
احجار سخت و سنگهای صلب مشغول بودند و مردم لاغر پیکر را که توانائی کارهای درشت نبود میفرمود که در بلد مصر نزد قبطیان بکار
کردن اجرت خویش را کرفته بخزانه وی برند بنی اسرائیل در زمان وی سخت ضعیف و ذلیل کشتند چنانکه بعضی در ذیل احوال
موسی علیه السلام مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی علی الجمله مدت سلطنت قابوس در مصر و افریقیه یکصد و چهار سال بود

ابتدای دولت ملوک یمن سه هزار و هفصد و شش سال بعد از هبوط آدم بود ۳۶۰۶

یمن از معظم ممالک است از اقلیم اول و دوم و هموار دار الملکش صنعا بوده و ملوک با اقتدار از آنجا بدید آمدند و ایشان ابتدای ملوک یمن
از اولاد یعرب بن قحطان بن هود علیه السلام بوده اند ذکر حال یعرب در جای خود مرقوم افتاد و توطن نمودن قحطان
در یمن مذکور شد اکنون گوئیم که یعرب را پسری بود یشجب نام و از یشجب نیز پسری بوجود آمد که بعبد الشمس مشتهر بود از نیروی که آفتاب
پرستی شعار داشت و چون در ملک یمن قوی حال شد رسم اسیر کردن و بسی کرفتن اختراع نمود پس بدین سبب او را
سبا لقب نهادند وی پیشتر یمن را فرمانگذار بود و کمتر کس سر از خط فرمان او بر میتافت مدت چهار صد و هشتاد و چهار سال
نافذ المثال بود و او را دو پسر بوجود آمد یکی کهلان که قبایل طی و مذحج و جذام و لخم و کنده و اشعر و غسان و بعضی دیگر
از طوایف بدو منتهی شود و آن دیگر حمیر نام داشت که خضاعه و قضاعه و انصار و همدان و برخی دیگر از قبایل بدو پیوندند
علی الجمله چون سبا را هنگام ارتحال آمد زمام دولت و اقبال را بکف کفایت حمیر گذاشت و او بعد از پدر بر اقوام یمن استیلا
یافت و دولتش جو سبا فزونی گرفت وی مردی بغایت شجاع و دلیر بود که همه طوایف او را بشجاعت و جلادت مقدم میداشتند
و کارش چندان بالا گرفت که خواست اقتفا بسلاطین نامدار کند بفرمود تا چتری زرین بهر شش ساخته بر سر میگذاشت و مدت
حکومت حمیر پنجاه سال بود چون در گذشت کهلان برادرش قدوه قوم و قبیله گشت پیشتر از امالی یمن امر و نهی او را کردندی
مینهادند و صلاح و صوابش مایه نجات و نجاح میشمردند مدت سیصد سال کار بدینوال داشت چون او بسرای فنا انتقال نمود
میان اولاد حمیر و کهلان کار بجدال و قتال منجر شد کروهی در بلاد حضرموت اقامت کردند و برخی در شهر سبا سکون ورزیدند نزاع در یمن
و همواره با هم معادات و مبارات داشتند و از یکدیگر نهب و غارات میبردند تا بمعاضدت بخت و مساعدت اختر اولاد حمیر بر اولاد
کهلان غلبه کردند و حارث رایش را که بقابلیت ذاتی و استعداد فطری آزمایش کرده بودند بسلطنت برداشتند و چون این
نزاع از میانه مرتفع شد و همه کس او را تابع آمد به تبع ملقب یافت و بعد از وی هر پادشاه را در یمن تبع گفتند و آن ملوک را تبابعه بدو سلاطین یمن
نامیدند علی الجمله اول کس که در یمن درجه سلطنت یافت و از جمله ملوک بزرگ شمرده شد حارث رایش بود و او پسر قیس ابن صیفی
بن سالار بن سبا الاصغر ابن حمیر بن سبا الاکبر است چون بکثرت جود معروف و بفزونی احسان موصوف بود به رایش
ملقب گشت چه رایش بلغت حمیر کثیر العطا را گفتند علی الجمله حارث بر تمامت یمن استیلا یافت و از جمله ملوک بزرگ گشت لقمان الاکبر
صاحب النسور که ذکرش در جای خود مرقوم افتاد در زمان دولت حارث بدرود جهان کرد و مدت پادشاهی او یکصد و بیست فوت لقمان الاکبر
سال بود و هنگام ارتحال ابرهه اکبر اولادش را ولیعهد فرمود

جلوس کوت کیا در ملک چین سه هزار و هفصد و سیزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۳۶۱۳
کوت کیا پسر کوشک بعد از آنکه دولت پدر بسر آمد بر جایش سلطنت استقرار یافت و کار لشکری و رعیت را بنظام کرد و هر دمی بات

ملوک چین وحزمی راسخ داشت چنانکه از نیک و بد امور و زشت و زیبای نزدیک و دور پیوسته بدستیاری نجوا آیس و اعلام سفرای کنج
کاو آگاهی یافته در قلع و قمع آثار جور و اعتساف و هدم و محو سنن فجار و خلاف غایت اجتهاد فرمودی مدت یازده
سال بر تمامت مملکت چین و ختا و ماچین و تبت در کمال استقلال و استبداد پادشاهی کرد و در هر کار را قدوة السلاطین سلف خود

وچون ازجهان می شد کین را ز میان فرزندان با تمکین بایسته ولایت عهد بسپرد

۲۱۱۵ ابتلای ایوب علیه السلام سه هزار و هفصد و پانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چون شیطان مردود از اغوای ایوب مایوس گشت باحضرت معبود آمد از روی احتجاج بایستاد و از سرات جلال خطاب
در رسید که ای ابلیس از کجا میرسی عرض کرد که طواف زمین کرده ام و همه روی ارض پیموده ام خطاب شد که بنده صالح ما ایوب را
چگونه یافتی همانا در همه ارض نظیر ندارد زیرا که از خدای خایف باشد و از بدیها کناره کند شیطان گفت که خوف و عصمت ایوب را
باعث معاش وسعت عیش چه محل تواند بود هرگاه این خصب نعمت بضیق معیشت بدل شود و این کثرت اموال بفجوت احوال
تبدیل یابد کفران نعمت کند خطاب آمد که ای ابلیس شکر ایوب نه از برای نعیم باهر اس از جحیم است بلکه او بنده ایست که بی
هوا جس جسمانی و تسدیعات نفسانی حضرت ما را مستحق عبادت داند اینک ترا بر تخریب اکنه و ابنیه و اتلاف اموال و اثقال
و هلاک اولاد و احفادش مسلط کردم هرچه خواهی چنان کن تا بدانی که ایوب بر جزو و کل کیفیتی بندد و با خار و گل یکسان نشمرد
پس شیطان شاد خاطر بکید ایوب حاضر شد و آنحضرت چنانکه از پیش بدان اشارت رفت سه هزار نفر شتر و هفت هزار
سر گوسفند و پانصد زوج گاو و پانصد سر حمار و اثقال و اموال بسیار داشت و او را هفت پسر و سه دختر بود که هرچند گاه
ایامی را معین کرده هر روز در بیتی مشخص حاضر میشدند و برادر ایک امن و سلوت مکی آن با هم روز میکذاشتند و در اکول و مشرب
معیت میداشتند و در ایام انگاه فرزندان ایوب هر صبح برخاستی و بعدد ایشان گاو و گوسفند قربانی مهیا کردی و به بیت
برده قربانی نمودی تا اگر از اولادش خطائی و خلافی بادید آمده باشد غفار الذنوب بخشاید و از ایشان درگذرد از قضا
روز چهارشنبه آخر ماه بود که ابواب امتحان بر چهره ایوب فراز گشت ناگاه پی حضرت وی آمد معروض داشت که از قبیله
قداوین جمعی فراز رسیدند و شبیخون برحمی کشیده غلامان ایوب را بحربی بکشتند و گاو مالی که سپرده ایشان بود بنهب و غارت ببردند
اینک من از ان مهلکه رسته بخدمت پیوستم هنوز وی سخن بپایان نبرده بود که دیگری در رسید و گفت که در حضرت ایوب
محجوب مباد که آتشی عظیم از آسمان فرود شده و شبانان را با هرچه غنم بود بسوخت و جز من از ان واهیه کس را مجال نجات
بحضرت نشتافتم تا حال باز گویم هم در میان سخن وی دیگری فراز آمد و گفت فوجی از فرسان کلدانیون و چاکران کورش ملک
بابل چون قضای فلکی نازل شدند و سه گروه گشته در میان شتران در آمدند و ساربانان را کشته شتران را بغارت بردند هنوز
وی این سخن بگذاشته بود که مردی با کریبان چاک و خاک بر سر کنان رسید و گفت امروز که روز نگاره بود پسران و دختران ایوب
با هم نشسته ماکول و مشروب مشغول بودند ناگاه ریحی عاصف و صرصری قاصف در زد و ایای بیت و زمین و آنخانه را بر سر ایشان
فرود کرد چنانکه یکتن بسلامت نماند اینک من بجای ماندم که از هلاکت ایشان ترا آگهی میدهم حضرت ایوب چون این سخن بشنید
بپای خواست و جامه خود پاره کرد و موی سر پریشان بساخت آنگاه ساجدا بخاک در افتاد و روی مبارک بر زمین بنهاد و
گفت الهنا پروردگارا برهنه از بطن مادر بیرون شدم هم برهنه بسوی تو میآیم خدای عطا کرد و خدای بگرفت علی الجمله ایوب
آنحضرت را قدم شکر و صبر ثابت و راسخ بود و در وقوع این بلیات و بیرافتوری و لغزشی ننهاد چون شیطان دید که حضرت

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

ایوب در اصنای هر قضائی القاضی رضائی میفرمود و در غذای هر تغیری ایراد تحیتی مینمود دیگر باره در حضرت الوهیت حاضر شد و تا از جناب کبریا خطاب آمد که ای ابلیس چگونه یافتی صنع صالح من ایوب را که با این همه منع و صنایع شکر و ثنا نمود و چندانکه احسان دواهی کند بسپاس الهی افزاید شیطان عرض کرد که مردم را مال و فرزند و قایه نفس و نگاهبان تن است عجب نباشد که ایوب ایمان خود را بسپارد و خلاص خود را غنیمت شمارد اگر نه چنین است اینک مرا بر تن و جان وی مسلط کن تا ببلائی چند مبتلا سازم که بر روی خالق نخشاینده ناسزا گوید خطاب رسید که ای ابلیس بچشم وی که آثار ما کرد و بزبانش که شکر ما گزارد و بگوشش که استماع وحی کند و دلش که با یاد ما مقرون است ترا بر همه اعضا و جوارح او مسلط کردم از هرچه توانی و دانی مساحت مجوی تا دریابی که ایوب طغیان نورزد و عصیان نکند پس شیطان شاد و مسرور نزد یک ایوب آمد و بادی در دماغش دمید که از آن نفخه حرارتی بر مزاج مبارکش استیلا یافته دیرابش بگرفت و گوشت اندامش از حدت تب محترق شده همی بریخت و کرم بران جراحات افتاد و نهایت عفن گشت چنانکه از روایح جراحات بدن از جلای وطن ناگزیر شد رحمه بنت افرائیم ابن یوسف که ضجیع آنجناب بود و چون ماند و آغاز ضجرت و دلتنگی نهاد ایوب گفت ای رحمه چگونه باشد که رحمت و نعمت خداوند را تبارک و تعالی پذیرا باشیم و با ابتلا و امتحانش رضا چنان دانسته شد که ایوب از جمله گناه کاران است که یزدانش بمکافات عمل معاقب و معذب دارد و ویرا از شهر بیرون برد و در ظاهر جایه سایبانی مرتب داشته آن ممتحن سقیم را در آن عریش مقیم ساخت و آنحضرت سلطانی بر گرفته جامه خویش را که با جراحات بدن بچسبیده بود از تن دور کرد و عریان شده بر توده خاکستر بنشست تا ایام ابتلا باشهار سید چنانکه در جای خود گفته شود

جلوس صفر بن کورش در بابل سه هزار و هفصد و هفده سال بعد از هبوط آدم ۳۷۱۸

صفر بن کورش چون سریر جهانبانی را از وجود پدر تهی یافت و حوزه مملکت را از مداخلت مخالی خالی دید بی منازعت و مزاحمتی در بابل و نینوا صاحب تاج و لوا گشت و مملکت پدر را از کران تا بکران بگرفت و ویرا نیز با ضحاک تازی سازمداخت و مهادنتی در میان بود و پیوسته خاطر او را تا بتر سیل رسایل و ارسال رسل و انفاذ تحف و هدایا از خود رضا میداشت و در ممالک خویش جانب جور و تعدی فرو نمیگذاشت هم او را چون پدران بت پرستیدن دین بود مدت پنجاه سال بکامرانی و جهانبانی روزگذاشته از جهان خلاصی حضرت ایوب از ابتلا سه هزار و هفصد و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم بود ۳۷۲۲ درگذشت

در ایام ابتلای ایوب علیه السلام کسی جز رحمه ادراک خدمت آنحضرت نمیکرد چنانکه مدت هفت سال باکتساب صدقه جنابش نفقه رسانی و هرگاه ممکن بودی مزدوری کردی و آنچه یافتی صرف غذا و طعام آنحضرت فرمودی و اگر زیاده ماندی به نیت صحت ایوب تصدق کردی روزی مردی باوی دچار شده گفت ای زن زنان بنی اسرائیل تو زنی جمیله بلکه شمس قبیله با این صورت کش و جمال و لکش چرا در بند ایوبی که از خدای محجوب است و مغضوب و چه باید بدین زحمت و ذلت روزگذاشتن و غم ایوب داشتن اینک از و کناره باش تا منکه یکی از بزرگان بصره ام ترا بزنی آورده قرین آرامش و آسایش دارم رحمه روی از وی تافته با ایوب بگفت و ایوب بگفت آنحضرت فرمود زنها رول بدوهربان کنی که او شیطان بدفرجام است پس رحمه بی یک و بد پیرداخته همه روزه ملزومات ایوب مهیا ساخت علی الجمله چون وقوع بلیات ایوب قرطه طبقات انام و مضغه خاص و عام گشت الیفاز تیمنی و بلدد شوحانی و صوفار نعمانی که از اصدقای احباب بودند پس از اصغای استقام آنجناب یکدیگر را اکهی داده در وقتی معین میعاد نهاده هریک از قریه خویش پرونشده با هم پیوستند و با تفاق تصمیم خدمت ایوب دادند که آنحضرت را دل دهند و تسلی خاطر

بخشد و باز داشتند که بچه جنایت مستحق این عنایت شده چون بمنزل ایوب آمدند استشمام روایح جراحات وی نمودند نزدیک
او شدند رفت جامها را بر تن چاک زده خاک بر سر پراکندند و همچنان او را از دور نگریستند و زار زار گریستند چندانکه
از ناله و ویله ایشان ولوله عظیم افتاد لکن با اینهمه بزرگواری و عظمت آنحضرت قدرت اظهار طویت نداشتند و تفوه بکلمه نارضیت
نمی یافتند تا هفته تمام بر گذشت که نه ایشان را از آنحضرت سؤالی بود و نه آنجناب را با ایشان مقالی چون این مدت منقضی شد
آنحضرت لب بر گشود و گفت لعنت باد آن روز را که من در آن متولد شدم ای کاش آن شب نبود که بر رحم من آبستن بود ای کاش
آن شب صبح از دنبال نداشت که مرا حامله بود چه نامبارک روزی بود و چه مشئوم شبی چرا در رحم مادر نمردم چرا هنگام ولادت هلاک
نشدم چرا پستان مادر گرفتم و نوشیدم کاش الان با مردگان هم بستر بودم ساکنا ساکنا نائما نائما از آنچه بمن رسیده بمن وارد شده
و از آنچه شاردوما رد بودم بر من وارد آمد الیفاز تیمنی با سخن آمد و گفت چون باب مقالات مفتوح شد ما نیز بالقای خیالات معذوریم
جز این نباشد که از حضرت نبوت کناهی صدور یافته و اثمی بظهور رسیده که اینک بکیفر آن کفران و عقوبت آن عصیان گرفتار است بهتر
آن است که حضرت ایوب بدرگاه غفار الذنوب توبت و انابت برد و اجابت دعوات خویش مسئلت فرماید باشد که خداوند بخشنده
از جرم بنده خواهنده درگذرد و در تذکیر این مزخرفات و تحریر این مقدمات شرحی وافی بیان نمود بلداد شوحانی و صوفار نعمانی نیز باو
همدست و همداستان بودند حضرت ایوب سوگند باد کرد که تا کنون گناهی نداشته ام و اوامر و نواهی الهی را نگاهی گذاشته ام ایلیهو ابن برکیل البوزی از قبیله رموئیل که هم از دوستان ایوب شمرده میشد حاضر بود روی بصوفار و بلداد
و الیفاز آورده گفت که من اصغای این مقالات کردم از خطرات خاطر شما با ایوب آگاه شدم اگرچه سال من اندک است در روزگار
کمتر از شما برده ام اما خاطر روشن دارم و دل دانا هماناد حضرت نبوت جسارت کردید و خاتمت کار خویش را بخسارت آوردید پیغمبر
خدایرا بعصیان متهم ساخته نکوهش و سرزنش نموده تا آنچه از اسرار عبادت مخفی میداشت آشکار فرموده زود باشد که بکیفر این گناه
گرفتار شوید ایشان را مجال جواب ایلیهو نماند از هیبت او در حال سخن نماندند و برخواسته از نزد ایوب بیرون شدند آنگاه ایوب
دست بمناجات برداشت و گفت الها اگر اجازت یابم خطرات خاطر را بمنصه شهود کشیده و استکشاف حقیقت حال نمایم خلاق
رسید که ای ایوب ما سخنان را نزد تو فرستیم تا با آن مخاصمت کنی و هر حجت و برهان اقامه کنی جواب نیوشی پس باری بر سر
ایوب پدید آمد و از ابر با نگی رسید که هان ای ایوب هر حجت داری بگوی و پاسخ آن بشنو ایوب علیه السلام میان از انابت بر
و زانو زده گفت پروردگارا داد کرا با نام تو سوگند یاد میکنم که هرگاه در طاعت تو دو کار مرا پیش آمد آن اختیار کردم که صعب تر بود
و هرگاه طعامی نزد من حاضر شد دست بدان نبردم تا مسکینی و یتیمی با خود نخوردم و شریک ننساختم بارخدایا آیا پرستش نکردم یا ستوده و
مقدس ندانستم آیا در ادای شکر تو مسامحت کردم یا مرتکب گناهی و معصیتی شدم اینک بداهیه استلا یافته ام که شئ با آن امتحان
مذبوح و هیچکس با چنان داهیه ممتحن نیامده ناگاه جواب او را از سحاب با ده هزار زبان خطاب آمد که ای ایوب ترا که استی نخشیده
مباحثه ایوب که نیروی عبادت داده که با صلاح و سداد آوردو کدورات نفس صبور فرمود و قلب شکور ساخت ایوب را این سخنان درد
با سحاب افکند آشفته حال بپای خواست و مشتی خاک بر دهان زده آغاز زاری و ضراعت نهاد و گفت ای خدای بخشنده بدانچه توانی
بنده را عنایت کردی و عطیت فرمودی اینک ره آورد بدرگاه آورده ام وارمغان حضرت ساخته ام چه باشد که عذر بندگی
در بندم متهان نگیری پس همچنان بشجر ملک منان پرداخت و با آن دو ماهی لطیف در ساحت وسیع آنحضرت بحرکت کمنی مهمات
دنیوی بود روزی بهر خانه در رفت و از هر در و آمد چیزی دیر اسیر و قوتی دیر ابدست نیامد ناگاه زنی خوبروی با وی دو چار شد

متهم شدن ایوب بگناه

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

گفت ای رحمه تو گیسوهای سیمین خود را ازدار اگر آنرا بریده بمن گذاری تا موی خویش پیوند کنم ترا ازین اندوه برهانم و توبه کرد رحمه
برسانم رحمه نتوانی و تعلل گیسوهای خویش بریده بوی سپرد و در ازای آن چیزی از خوردنی گرفت تا نزد ایوب آرد و از ان پیش بریدن زوجه
که با حضرت وی آید شیطان نزدیک او شده گفت زوجه تو رحمه مرکب قباحتی شد و شحنه شهر شنیده گیسوهای او ببرید هم ایوب گیسوی خود را
اکنون نیز نزدیک تو حاضر شود و موی بریده دارد چون رحمه برسید و ایوب ویرا با موی بریده دید سوگند یاد کرد که چون شفا یابد
او را صد چوب بزند علی الجمله چون هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت از ایام ابتلای آنحضرت بگذشت آن وحی
که هر بامداد بوی میرسید که ای بیمار ما چونی و چگونه میگذرانی انقطاع یافت ایوب دیگر آب نیاورد بنالید و استغاثه باجناب کبریا برد
کما قال الله تعالی وَاَیُّوبَ اِذْ نَادٰی رَبَّهٗ اَنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرّٰاحِمِینَ پروردگار بخشاینده مسئلت او را باجابت مقرون
داشت بمغاد فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر رنج و بلیت او را بنهایت آورد پس جبرئیل علیه السلام نزدیک او شده گفت ارکض
برجلک هذا مغتسل بارد و شراب حضرت ایوب بفرمان روح الامین پای خود بر زمین کوفت در حین دو چشمه آب پدید آمد که یکی آب گرم
و آن دیگر را بارد بود نخست آنحضرت در چشمه آب گرم شده سر و تن بشست و جراحات اندامش التیام یافت آنگاه جرعه از آب سرد
بنوشید و جراحت درونی را بهبودی بخشید چنانکه آن چشمه هنوز در بلاد حوران شفای مرضی و مرجع بیمار انست علی الجمله چون ایوب
نیکو حال شد و از آلام و اسقام برست از آنجا بمکانی برغزاری برست و آنزمین را انگل و یاجین چون علف برین کشت و ملکی نازل شد
در آن جای نغز بادی انیق جلیس شد در این وقت رحمه از راه برسید و پاره نان خشکی که بدست کرده بود برای قوت آنحضرت با خود داشت صحت ایوب
چون بدان مکان رسید ایوب را نیافت و بجای بهت عرش بهارستانی دید که دو تن در آن نشسته و با هم سخن در پیوسته اند فریاد کرد و بنالید
و ندیشان پرسش نمود که آیا آنمرد بیمار مجروح را چه رسیده باشد اگر شما را ازوی خبری هست مرا آگهی دهید ایوب او را نزدیک خویش
خواند و از رحمت خدای دیرآگاه ساخت پس رحمه شاد خاطر گشته بروی در افتاد و روی خود بر خاک نهاد و سجدات شکر الهی بتقدیم
رسانید و از آنجا که ایوب سوگند یاد کرده بود که ویرا صد چوب زند هرچند از بیگناهی او آگاهی یافت اما خلاف یمین جایز نمی شمرد ایزد تعالی
خطاب در رسید که وَخُذْ بِیَدِکَ ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهٖ وَلَا تَحْنَثْ ای ایوب گیر بر گهای خشک شده خرما که بعدد صد باشد و بزن آن دسته
گیاه را بر رحمه تا در سوگند تاخیری نکرده باشی و حانث نشوی پس آنحضرت چنان کرد آنگاه بمغاد وَهَبْنَا لَهٗ اَهْلَهٗ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ هفت پسر
و سه دختر باز آورد و نام دختران آنحضرت اول نهار دوم قصوعه سیم قرن نافع بود بصباحت و ملاحتی که اعجوبه عالم و احدوثه بنی
آدم گشتند و اموال و مواشی آنحضرت دو مساوی روز نخست عطا کرده شد چنانکه مالک شش هزار شتر و چهارده هزار سر گوسفند
و هزار زوج گاو و هزار سر خر گشت و آنروز که بشرف شفا قرین شد پس از زوال آفتاب تا شامگاهان مخ زرین بخانه اش میبارید نزول مخ
و اگر یکی از آنها آنسوتر از صدو و خانه افتادی آنحضرت خود دویدی برداشتی و بدون افکندی بعضی را بخاطر رسید که گردگران زرین
آن زند باین اهتمام از غایت میل آنحضرت است بطعام و بنوی انمینی را ایوب دریافته فرمود که این نعمت خداوند است فرا میرسد
در پذیرش نعمت و طلب رحمت خودداری و استرخا شایسته بنده نیازمند نیست آنگاه چون بنی اسرائیل از کار حراثت و زراعت
فراغت یافته بودند و هنگام آن اقتضا یافته بود خطاب رسید که ای ایوب از همان خود قدری نمک برداشته در آرد مینی
خویش بر افشان که ترا آنچه درخواست عطا خواهیم کرد پس آنحضرت مشتی از نمک در مزارع خویش افشانده عدس که تا آنزمان
کس نشان نداده بود بیارآمد گویند از ایوب پرسیدند که این لبیات کدام بر حضرت نبوت صعب تر بود فرمود شماتت اعدا علی الجمله
بعد از رفع آلام آنحضرت چندان بماند که چهار بطن از احفاد خویش بدید آنگاه در گذشت چنانکه در جای خود مذکور شود

۲۲۲۴ جلوس کین بن کوت کیا سه هزار و هفصد و پنت و چهار سال بعد از هبوط آدم

کین پسر کوت کیاست که او را فرزند برگزین و خلف نیک اختر است و هم در حیات پدر ولایت عهد داشت و منصب ولیعهدی

ملوک چین متضمن بود چون کوت کیا بار ببست بر سریر خاقانی نشست و زعمای درگاه و سران سپاه را خواسته بذل مال و خواسته و کرم

ساخت و روش پدران و ملوک گذشته را پیشها د خاطر کرده مدت پنت سال در تمامت چین و ماچین و تبت و ختا حکمرانی فرمود و یرا

فرزندان برومند و دلاور بود و از میان ایشان کاورا که بجلادت و شهامت امتیاز داشت ولیعهد و قایم مقام ساخته بدرود

۲۲۲۸ جهان فانی فرمود جلوس صمیر در بابل سه هزار و هفصد و سی و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

صمیر یرکه فرزند مهتر اصفرود ولیعهد پدر بود بعد از هلاک او در مملکت بابل استیلا یافت از کنار عمان تا سرحد گرجستان در حیطه فرمان

داشت و چون پدر وجد در عبادت اوثان جدی تمام مینمود و هم در سفک دما و خونریزی بیگناهان پرهیز نمیفرمود مدت چهل سال

ملک باستقلال بود تا آنگاه فرزند خود قومس را ولیعهد گردانید و جهان

۲۲۴۴ جلوس کاو در چین سه هزار و هفصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک چین کاو پسر کین ابن کوت کیاست چون کین وداع تاج و نگین کفت مملکت چین بر وی مسلم گشت اندیشه چینیان چنان بود که تشریف سلطنت

جز بالای این سلسله راست نیاید و جز این دودمان کار حکومت با کس موافق نیفتد لاجرم هر یک را که زمان نزدیک میشد و اجل محتوم

در میرسید ولیعهدی چون و چرا بر اریکه خاقانی متکی میآمد و مردم او امر و نواهیش مطیع و منقاد میبودند کاو نیز از آنجمله بود که پی آنکه در

میدان کوشش کردی از پیش روی مردی بر خیزد یا پیش سنانی قطره خونی فرو ریزد بالش سلطنت را بوجود خویش آرایش داد

امیران بزرگ و سرهنگان سترگ جز درگاه مطاوعتش را نبردند و چنان قواد لشکر و اعیان کشور جز طریق مطابعتش نسپردند مدت

یازده سال در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا کار فرما بود تا آنگاه فارا که مهین فرزندانش بود ولیعهد ساخته بدرود جهان گفت

۲۲۴۵ ولادت هرون علیه السلام سه هزار و هفصد و چهل و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

ولادت عمران و نسب وی از پیش مذکور شد اکنون گوییم که عمران چون بحد رشد و بلوغ رسید از قبیله بنی لیوی دختری جمیله که اورا

ولادت هرون یوکبد نام بود بحباله نکاح درآورد هرون علیه السلام ازوی متولد شد و مادر موسی نیز همین یوکبد است چنانکه در جای خود گفته شود علی الجمله

هرون چون بحد رشد و درجه بلوغ مقرون شد الیشبع دختر امینا داب خواهر نحشون را بزنی آورده ازوی چهار پسر بوجود آمد اول

ناداب دوم ابیهو سیم العاذار چهارم ایثامار چنانکه احوال هریک مذکور خواهد شد و العاذار پسر هرون دختر فوطیئیل را گرفت

و ضیح خویش فرموده ازوی فنحاس متولد گشت دیگر احوالات هرون در ذیل قصه موسی علیه السلام معلوم خواهد شد

اختلاف اقوال که در میلاد ابراهیم تا ولادت موسی تعیین مدت کرده اند

اختلاف در بعضی از موضعین عجم از ولادت ابراهیم علیه السلام تا میلاد موسی را هفصد و هفتاد سال نوشته اند و برخی پانصد و شصت و پنجسال

گفته اند و ازین زیاده و کمتر نیز مذکور است اما تاریخ توریة فصل مهیما علیهما السلام چهارصد و پنت و پنجسال است یونانیان و سامریان

نیز در نسخ موافق اند از تواریخ رومیه الکبری و اسلامبول نیز چنین استنباط شده و نگارنده این حروف چون تواریخ سلاطین

و معاصرین هر طبقه و امتداد زمان هر طایفه پنجه جز آزاد اطلاع دارد پس مختار وی آنگشت

۲۲۴۸ ولادت موسی بن عمران علیه السلام سه هزار و هفصد و چهل و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

موسی علیه السلام پسر عمران بن قهاث بن لیوی بن یعقوب بن اسحق بن خلیل الرحمن است و مادرش چنانکه گذشت هم از طایفه